تفسیر موضوعیالمیزان

-----------------------------------------------------------------

ویرایش 77 کتاب جیبی از معارف قرآن در المیزان

**کتاب هفتاد و یکم**

**گفتارهای علامه طباطبائی در**

**حکومت و روش اداره کشور**

تألیف: سید مهدی امین

(تجدید نظر: 1394)

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بسيار مى‏شود كه مردم، عملى را كه مى‏كنند و يا مى‏خواهند آغاز آن كنند، عمل خود را با نام عزيزى و يا بزرگى آغاز مى‏كنند، تا به اين وسيله مبارك و پر اثر شود و نيز آبرويى و احترامى به خود بگيرد و يا حداقل باعث شود كه هر وقت نام آن عمل و يا يـاد آن بـه ميـان مى‏آيـد، به ياد آن عـزيز نيـز بيـفتنـد.

اين معنا در كلام خداى‏تعالى نيز جريان يافته، خداى‏تعالى كلام خود را به نام خود كه عزيزترين نام است آغاز كرده، تا آن چه كه در كلامش هست نشان او را داشته باشد و مرتبط با نام او باشد و نيز ادبى باشد تا بندگان خود را به آن ادب مؤدب كند و بياموزد تا در اعمال و افعال و گفتارهايش اين ادب را رعايت و آن را با نام وى آغاز نموده، نشان وى را بدان بزند، تا عملش خدايى شده، صفات اعمال خدا را داشته باشد و مقصود اصلى از آن اعمال، خدا و رضاى او باشد و در نتيجه باطل و هالك و ناقص و ناتمام نماند، چون به نام خدايى آغاز شده كه هلاك و بطلان در او راه ندارد(1) ... و

**« من به نام خدا آغاز مى‏كنم! »**

1- الـميزان ج 1، ص 26.

**فهرست مطالب**

**موضـوع :      صفحـه :**

**مقدمـه مــــؤلــــف 5**

**بخش اول: گفتارهای علامه طباطبائی در باره حکومت و روش اداره کشور**

**پیشگفتار 7**

**فصل اول: حکومت دینی 8**

**بحث علمى درباره: حکومت دینی**

**بحث فلسفى درباره: حکومت**

**فصل دوم: رهبر و مسئول جامعه اسلامی 16**

**بحثی در شناخت مسئول کشور اسلامی**

1. **اولی الامر کیست؟**
2. **مفهوم کلمه اولی الامر**
3. **رد نظرات غیر وارد در باره مفهوم اولی الامر**
4. **اولی الامر واقعی کیست؟**
5. **مرجع حل اختلاف مسلمین**

**روایاتی درباره تعیین و تشخیص اولی الامر مسلمین**

**فصل سوم: رهبری و روش حکومت در اسلام 41**

**رهبر جامعه اسلامى چه كسى است و چگونه روشى دارد ؟**

**فصل چهارم: امام و امامت در اسلام 46**

**امام کیست و امامت چیست؟**

1. **امتحانات شایستگی قبل از اعطای مقام امامت**
2. **مفهوم امتحان با کلمه**
3. **مفهوم تمام شدن کلمه**
4. **حقیقت امامت چیست؟**
5. **اهمیت صبر و یقین در مسئله امامت**

**تحلیل روایات وارده درباره امامت**

**وظیفه جهاد، و اهمیت آن در کشور اسلامی**

**بلاهای عمومی و طرز برخورد با آن**

**فصل پنجم: وظیفه جهاد در کشور اسلامی 61**

**وظیفه جهاد و اهمیت آن در کشور اسلامی**

**فصل ششم: مبارزه و مقاومت در اسلام 64**

**بلاهای عمومی و طرز برخورد با آن**

**فصل هفتم: معرفی جهاد اسلامی 67**

**مقدمه تفسیری بر: معرفی جهادی که خدا فرمان داده است!**

**گفتاری در جهاد اسلامی و معرفى جهادى كه قرآن بدان فرمان داده است!**

**فصل هشتم: جهاد و دفاع از نظر اجتماعی 78**

**بحث اجتماعى درباره: جهاد و دفاع**

**فصل نهم: سختی و کراهت ظاهری جنگ و جهاد 81**

**نظر اسلام درباره جنگ و جهاد و کراهت ظاهری آن**

**فصل دهم: تأثیر جهاد در حیات دینی 84**

**مقدمه تفسیری بر : تاثیر قتال و جهاد در حیات دینی**

**فصل یازدهم: منشأ دفاع در فطرت 88**

**بحثی درباره دفاع و فطرى بودن آن‏**

**بحث علمى و اجتماعى درباره : تنازع در بقای موجودات و غلبه حق**

**و اما نظريه كلى فلسفى در اين باب :**

**انحصار غلبه در معارف حقه و دین حق**

**فصل دوازدهم: جنگ در میان امت پیامبران 98**

**جنگ در امت ها بعد از پیامبران**

# مقدمه مـؤلـف

اِنَّــهُ لَقُـرْآنٌ كَـــريــمٌ **« اين قـــــــــرآنـى اســت كــريـــــــــــم! »**

فـى كِتــابٍ مَكْنُـــــونٍ **« در كتــــــــابـــــــى مكنـــــــــــــــــــــــون! »**

لا يَمَسُّــهُ اِلاَّ **الْمُطَهَّـــروُنَ « كه جز دست پــاكــان و فهـم خاصان بدان نرسد! »**

 **(77 ـ 79/ واقعه)**

**اين كتاب به منزله يك «كتاب مرجع» يا فرهنگ معارف قرآن است**

**كه از «تفسير الميزان» انتخـاب و تلخيـص و بر حسب موضوع، طبقه‏بندى شده است.**

 در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن كريم در تفسیر المیزان قريب 77 عنوان انتخاب شد که هر يك یا چند موضوع، عنوانی براى تهيه يك كتاب در نظر گرفته شد. هر كتاب در داخل خود به چندين فصل يا عنوان فرعى تقسيم گرديد. هرفصل نيز به سرفصل‏هايى تقسيم شد. در اين سرفصل‏ها، آيات و مفاهيم قرآنى از متن تفسيـر الميــزان انتخــاب و پس از تلخيص، به روال منطقى طبقه‏بندى و درج گرديد، به طورى كه خواننده جوان و محقق ما با مطالعه اين مطالب كوتاه وارد جهان شگفت‏انگيز آيات و معارف قرآن عظيم گردد.

 تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است. آخرین مجلد منتخبی خلاصه از 21 جلد قبلی است.

 در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به 22 رسید. در قطع جیبی نیز چند بخش از هر کتاب اصلی، عنوان یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به 77 جلد رسید.

 کتاب حاضر یکی از 77 جلد جیبی است که برای احتراز از تکرار، مقدمه ها و فهرست عناوین موجود در کتاب اصلی، در آن تکرار نشده است.

 ... و همه توفیقاتی که از جانب حق تعالی برای تألیف این کتاب به بنده خود داده شده، ثواب و توشه راهی است که روح پاک و مقدس علامه طباطبائی بزرگوار به امت اسلام در سراسر جهان پخش کرده است. روحش با فاتحه ای از صمیم دل همه مان شاد باد!

 و نیز... همسر مهربانم که در آخر این سالها روحش به مهمانی خدا رفت، سال های طولانی یار راه متحمل من بود... سائل فاتحه و یاسین است!

**سید مهدی ( حبیبی) امین**

بخش اول

**گفتارهای علامه طباطبائی درباره**

**حکومت**

 **و روش اداره کشور**

# پیش گفتار

کسانی که با المیزان الفت دارند، می دانند که علامه بزرگوار علاوه بر آن که در متن تفسیر آیات قرآن کریم مباحثی مفصل برای روشن شدن مطالب دارد، به طور جداگانه نیز در پایان تفسیر برخی از آیات، گفتارهای فلسفی، علمی، اخلاقی، اجتماعی، قرآنی و... بیان فرموده که خود منابع عظیمی از دانش و معارف اسلامی هستند.

این گفتارها تحت 15 عنوان در 4 جلد بر اساس موضوع آیات طبقه بندی شد **(جلدهای 17 و 18 و 19 و20 معارف قرآن در المیزان،)** و به منظور ارتباط گفتارها با آیات مورد نظر، در برخی از آنها، مختصری از تفسیر آیات تحت عنــوان « مقدمه تفسیری بر موضوع، » اضافه گردید. گفتارها و مباحثی که در مجلدات قبلی خلاصه و بطور پراکنده آمده بود در اینجا بطور مفصل و متمرکز تکرار شد.

در هر موضوع، آنجا که در متن تفسیر برای روشن شدن مطلب، بحث قابل توجهی به عمل آمده، ولی عنوان گفتار جداگانه به آن داده نشده، در این مجموعه گنجانده شد. در انتخاب ها نیز، اصل اختصار رعایت گردید.

فصل اول

حکومت دینی

**بحث علمى درباره:**

# حکومت دینی

**« قُلِ اللَّهُمَّ مَلِك الْمُلْكِ تُؤْتى الْمُلْك مَن تَشاءُ وَ تَنزِعُ الْمُلْك مِمَّن تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَن تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَن تَشاءُ بِيَدِك الْخَيرُ إِنَّك عَلى كلّ‏ِ شىْ‏ءٍ قَدِيرٌ!»**

**« بگو اى پيامبر: بارالها ! اى خداى ملك هستى! به هر كس بخواهى ملك و سلطنت مى‏دهى و از هر كس بخواهى مى‏گيرى و به هر كس بخواهى عزت و اقتدار مى‏بخشى و هر كه را بخواهى خوار مى‏كنى، خدايا هر خير و نيكوئى بدست تو است و تو بر هر چيزى توانائى!» (26/آل عمران)**

اعتبار اصل ملكيت از اعتبارات ضروريه‏اى است كه بشر در هيچ حالى از آن بى‏نياز نيست ، چه در حال فردى و چه در حال جمعى، ريشه اين اعتبار ملكيت بالاخره منتهى مى‏شود به اعتبار اختصاص .

اين وضع مِلك( به كسره ميم) است و اما مُلك( به ضمه ميم) كه به معناى سلطنت بر افرادى از انسانها است ، آن نيز از اعتبارات ضرورى است كه انسان از آن بى‏نياز نيست ، ليكن آن چيزى كه بشر در آغاز بدان نيازمند است ، همانا تشكيل اجتماع است ، اما اجتماع از جهت تاليف و بافت آن از اجزاى بسيار كه هر يك براى خود هدفى و اراده‏اى غير هدف و خواست ديگران دارد ، نه اجتماع از جهت تك تك افراد آن، براى اينكه تك تك افراد اجتماع خواستهاى متباين و مقاصدى مختلف دارند، افراد به خاطر همين اختلافهايشان آبشان در يك جوى نمى‏رود ، هر فردى مى‏خواهد آنچه در دست ديگران است بربايد و بر سايرين غلبه كند و بر حدود سايرين تجاوز نموده ، حقوق آنان را هضم كند و در نتيجه هرج و مرج پديد آورد و اجتماعى را كه به منظور تامين سعادت زندگى تشكيل يافته وسيله بدبختى و هلاكت ساخته و دوا را درد بى‏درمان كند ، معلوم است كه اين خواست ، خواست يك فرد نيست ، همه همين را مى‏خواهند و هيچ چاره‏اى براى رفع اين غائله نيست ، مگر اينكه اجتماع براى خود قوه‏اى غالب و قاهر فراهم كند تا ساير قوا را تحت الشعاع خود قرار داده و تمام افراد را تحت فرمان خود در آورد و در نتيجه قواى سركش را كه مى‏خواهند بر ديگران تجاوز نمايند به حد وسط برگردانيده ، افراد ضعيف را نيز از مرحله ضعف نجات داده ، به حد وسط برساند ، سرانجام تمام قواى جامعه از نظر قوت و ضعف برابر و نزديك به هم شوند ، آنگاه هر كدام از آن قوا را در جاى خاص خودش قرار داده ، هر صاحب حقى را به حقش برساند .

 از آنجائى كه انسانيت در هيچ حالى و حتى در هيچ آنى از فكر استخدام ديگران خالى نمى‏شود و به بيانى كه گذشت هر انسانى همواره مى‏خواهد انسانهاى ديگر را به خدمت خود بگيرد ، تاريخ هيچ اجتماعى را در اعصار گذشته سراغ ندارد كه خالى از مردانى خودكامه و مسلط بر ساير افراد آن جامعه باشد ، تا آنجا كه افراد را به قيد بردگى خود كشيده ، جان و مال آنان را تملك كرده باشد بلكه تا آنجا كه وضع جوامع را نشان داده وجود چنين افرادى را بنام مَلِك( پادشاه) ضبط كرده است و بعضى از فوائد بر وجود چنين افراد خودكامه و سركش مترتب مى‏شده ، هر چند كه خود آنان و درباريان و ياوران و لشكريانشان نيز افرادى طاغى و متجاوز از حق بودند ، ولى اين فايده را داشته‏اند كه به منظور حفظ سلطنت و ملك خود همه افراد جامعه را در حال ذلت و استضعاف نگه بدارند تا كسى نيروى تجاوز به حقوق ديگران را نداشته باشد .

چون اگر چنين افرادى در جامعه پيدا شوند امروز به حقوق مردم كوچه و بازار تجاوز مى‏كنند و فردا به خود پادشاه ياغى گشته ، ملك و سلطنت را از چنگ او درمى‏آورند، همانطور كه خود پادشاه نيز سلطنت خود را از ديگران گرفت .

كوتاه سخن اينكه جوامع بشرى از ترس اينكه مبادا در اثر تضعيف دولت وقت، دولت‏هاى ديگر بر سر آنان بتازند ، ناگزير بودند به ظلم و جور دولت خود تن در دهند و با آن روش ظالمانه خو كنند و اين خو كردن به ظلم نگذاشت تا بشر به اين راه حل فكر كند، كه اصلا حكومت يك فرد خودكامه بر همه افراد جامعه چرا ؟ و چرا حكومت مردم بر مردم را طرح نريزند : بلكه به جاى فكر كردن در اين باره خود را سرگرم كردند به مدح و ثناى همان دولت جائر و ظالم البته اين تا موقعى بود كه ظلم و جور سلطان از حد نگذرد و كارد به استخوان مردم نرسد و اما اگر كار به اينجا مى‏كشيد به تظلم و شكايت مى‏پرداختند.

 بله چه بسا از اين خودكامگان كه نام پادشاه يا رئيس بر خود نهاده بودند دستخوش هلاكت يا قتل يا سرنوشت‏هاى شوم ديگرى مى‏شدند و آنگاه مردم در اثر نداشتن يك زمامدار احساس فتنه و فساد نموده ، اختلال نظام و وقوع هرج و مرج تهديدشان مى‏كرده ، ناگزير مى‏شدند يك گردن‏كلفت ديگر را روى كار آورند و زمام امور اجتماع را به دست وى دهند و باز آن شخص ، پادشاه مى‏شد و تعدى و تحميل را از سر مى‏گرفت .

اجتماعات بشرى همواره وضعى اين چنين داشت ، تا آنكه از سوء سيرت اين حكومت‏ها به تنگ آمد و فهميد ، كه طبع حكومت يك فرد بر جامعه همين است ، كه او را خودكام و مستبد مى‏سازد ، بدين جهت ناگزير شد قوانينى در خصوص تعيين وظائف حكومت‏ها وضع كند و پادشاهان دنيا را مجبور كرد تا از آن قوانين تبعيت كنند ، از آن بعد سلطنت‏ها به اصطلاح سلطنت مشروطه شد و مردم در نگهدارى و نظارت بر آن قوانين مراقبت كامل داشتند .

يكى از مواد اين قوانين اين بود كه سلطنت را موروثى مى‏دانست ، كه بعد از آزمايشها ديد اينهم سعادت او را تامين نمى‏كند ، چون ديد وقتى پادشاه بر اريكه سلطنت سوار شد هر قدر هم ظلم و تعدى و بدرفتارى كند نمى‏تواند او را از سلطنت خلع نمايد ، چون به حكم قانونى كه خودش درست كرده سلطنت موروثى است ، لذا در اين قانون هم تجديد نظر نموده ، سلطنت را به رياست جمهور تبديل كرد ، در نتيجه ملك دائمى مشروط ، مبدل شد به ملك موقت مشروط و چه بسا در اقوام و امتهاى مختلف انواعى از دولتهاى ناشناخته داشته باشند ، كه داعى آنها از تشكيل چنان نظامها نيز فرار از مظالمى بوده كه از رژيم‏هاى قبلى ديده بودند و چه بسا انواعى ديگر از رژيمها كه فعلا فهم ما آنرا تشخيص نمى‏دهد ولى در قرون آينده روى كار بيايند .

ليكن آنچه از تمامى اين تلاشها كه جوامع بشرى در راه اصلاح اين مساله يعنى چگونگى سپردن زمام جامعه به دست كسى كه امر آنرا تدبير كند و خواستهاى مختلف و متضاد افراد و گروهها و قواى ناسازگار را متحد سازد ، به دست آمده اين است كه بشر نمى‏تواند خود را از داشتن رژيم و يا مقام سرپرستى بى‏نياز بداند ، به شهادت اينكه تاكنون بى‏نياز ندانسته و تا آنجا كه تاريخ بشر نشان مى‏دهد همواره براى خود حكومت و رژيمى درست كرده است ، هر چند كه بر حسب اختلاف امم و مرور ايام ، نامها و شرائط مختلفى داشته است چون پديد آمدن هرج و مرج و اختلال امر زندگى اجتماعى به هر تقدير از لوازم نداشتن رژيم و عدم تمركز اراده‏ها و هدفهاى مختلف در يك اراده و يك مقام است .

و اين بحث ، تفصيل همان اشاره اجمالى است كه در آغاز بحث نموده و گفتيم كه ملك از اعتبارات ضروريه زندگى اجتماعى انسانها است .

و اين اعتبار نظير ساير موضوعات اعتبارى است كه همواره اجتماع بشر در صدد تكميل و اصلاح و رفع نواقص آن و زدودن آثار ناسازگار با سعادت انسانيت آن برآمده است .

كه البته مقام نبوت در اين اصلاح سهم كاملترى را داشته ، چون اين مساله در علم الاجتماع مسلم است كه هر سخن و نظريه‏اى كه بين عامه و خاصه مردم انتشار يابد ، در صورتى كه از غريزه خود انسانها سرچشمه گرفته باشد و قريحه آنرا بپسندد و نفوس ، منتظر چنين سخن و نظريه‏اى باشند ، اين سخن قوى‏ترين سبب و عامل براى يكسان كردن تمايلات متفرقه است و بهتر از هر عامل ديگر مى‏تواند جمعيت‏هاى متشتت و پراكنده را متحد و يكدست كند ، بطورى كه قبض و بسطها يكى شود ، اراده‏ها يكى گردد و هيچ عاملى و هيچ دشمنى نتواند در برابر آن اتحاد مقاومت كند .

اين نيز ضرورى و بديهى است كه نبوت از قديم‏ترين عهد تاريخ ظهورش ، مردم را به سوى عدل مى‏خوانده و از ظلم منعشان مى‏كرده و به سوى بندگى خدا و تسليم در برابر او تشويق مى‏نموده و از پيروى فراعنه طاغى و مستكبرين قدرت طلب نهى مى‏كرده، اين دعوت از قرون متمادى ، قرنى بعد از قرن ديگر و در امتى بعد از امت ديگر ادامه داشته ، هر چند كه از نظر وسعت و ضيق دعوت در امتهاى مختلف و زمانهاى متفاوت اختلاف داشته و محال است كه مثل چنين عاملى قوى ، قرنهاى متمادى در بين اجتماعات بشرى وجود داشته باشد و در عين حال هيچ اثرى به جاى نگذارد .

با اينكه مى‏بينيم قرآن كريم در اين باره قسمت عمده‏اى از وحى‏هائى كه به انبيا عليهم‏السلام شده ، حكايت نموده ، مثلا از نوح حكايت كرده كه در شكوه به پروردگارش مى‏گفت:

**« رب انهم عصونى و اتبعوا من لم يزده ماله و ولده الا خسارا!**

**و مكروا مكرا كبارا و قالوا لا تذرن آلهتكم!»(21و22/نوح)**

**و نيز جدال بين آنجناب و بزرگان و قومش را حكايت نموده ، مى‏فرمايد :**

**« قالوا ا نومن لك و اتبعك الارذلون؟**

**قال و ما علمى بما كانوا يعملون!**

**ان حسابهم الا على ربى لو تشعرون!»(111تا113/شعرا)**

 **و از هود عليه‏السلام حكايت كرده كه به قوم خود فرمود:**

**« ا تبنون بكل ريع آية تعبثون!**

**و تتخذون مصانع لعلكم تخلدون!**

**و اذا بطشتم بطشتم جبارين!» (128تا130/شعرا)**

**و از صالح عليه‏السلام حكايت كرده كه به قوم خود فرمود:**

**« فاتقوا الله و اطيعون!**

**و لا تطيعوا امر المسرفين!**

**الذين يفسدون فى الارض و لا يصلحون!»(150تا152/شعرا)**

چه كسى مى‏تواند منكر اين سخن ما باشد ، با اينكه موسى عليه‏السلام‏ پيامبر اولوا العزم را مى‏بينيم كه در دفاع از بنى اسرائيل به معارضه با فرعون و روش جائرانه او قيام كرده ، قبل از او ابراهيم عليه‏السلام را مى‏بينيم كه به معارضه با نمرود برمى‏خيزد ، بعد از او عيسى بن مريم عليهماالسلام و ساير انبيا را مى‏بينيم كه هر يك عليه خود سران عصر خود قيام نموده و سيره ظالمانه سلاطين و عظماى عصر خود را تقبيح نموده و مردم را از اطاعت مفسدين و پيروى طاغيان برحذر مى‏داشتند.

تا اينجا اشاراتى بود كه به سيره انبياى قبل از اسلام نموديم و اما پيامبر اسلام و كتاب مقدسش قرآن كريم ، در رابطه به دعوتش به سرپيچى از اطاعت مفسدين و نپذيرفتن ذلت و نيز اخبارى كه از عاقبت امر ظلم و فساد و عدوان و طغيان داده بر كسى پوشيده نيست .

از آن جمله در باره قوم عاد و ثمود و فرعون فرموده:

**« ا لم تر كيف فعل ربك بعاد! ارم ذات العماد!**

**التى لم يخلق مثلها فى البلاد! و ثمود الذين جابوا الصخر بالواد!**

**و فرعون ذى الاوتاد! الذين طغوا فى البلاد! فاكثروا فيها الفساد!**

**فصب عليهم ربك سوط عذاب! ان ربك لبالمرصاد!»(6تا14/فجر)**

و از اين قبيل آيات كه در قرآن كريم بسيار است .

و اما مُلك( به ضمه ميم) كه گفتيم آن نيز از اعتباراتى است كه مجتمع انسانى هيچگاه از آن بى‏نياز نبوده است ، بهترين بيان و كامل‏ترين آن در اثباتش اين آيه است ، كه بعد از شرح داستان طالوت مى‏فرمايد:

**« و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و لكن الله ذو فضل على العالمين!» (251/بقره)**

كه در سابق گفتيم چگونه اين آيه شريفه به وجهى بر مدعاى ما دلالت مى‏كند .

و در قرآن كريم آيات بسيارى است كه متعرض مُلك( به ضمه ميم) يعنى ولايت و وجوب اطلاعت والى و مسائلى ديگر مربوط به ولايت شده است و آياتى ديگر است كه ملك و ولايت را موهبت و نعمت شمرده ، مثلا مى‏فرمايد:

**« و آتيناهم ملكا عظيما!»(54/نسا) و يا مى‏فرمايد:**

**« و جعلكم ملوكا و آتيكم ما لم يوت احدا من العالمين!»(20/مائده) و يا فرموده:**

**« و الله يؤتى ملكه من يشاء !»(247/بقره) و آياتى ديگر از اين قبيل .**

چيزى كه هست قرآن مساله سلطنت و حكومت را به شرطى كرامت خوانده كه با تقوا توام باشد ، چون در بين تمامى امورى كه ممكن است از مزاياى حيات شمرده شود كرامت را منحصر در تقوا نموده:

**« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى و جعلناكم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اكرمكم عند الله اتقيكم!» (13/حجرات)**

و چون حساب تقوا تنها به دست خدا است ، هيچ كسى نمى‏تواند با ملاك تقوا بر ديگران بزرگى بفروشد ، به همين جهت پس هيچ فخرى براى احدى بر احدى نيست ، براى اينكه اگر كسى بخواهد به امور مادى و دنيوى بر ديگران فخر كند كه امور دنيوى فخر ندارد و قدر و منزلت تنها از آن دين است ، اگر بخواهد با امور اخروى فخر بفروشد كه آنهم به دست خداى سبحان است!

( و به قول آن شاعر:

**« كس نمى‏داند در اين بحر عميق - سنگريزه قرب دارد يا عقيق! »**

 پس ديگر چيزى كه انسان با آن فخر بفروشد باقى نمى‏ماند ، انسانى كه داراى نعمت ملك و سلطنت است از نظر يك مسلمان نه تنها افتخارى ندارد ، بلكه بارش سنگين‏تر و زندگيش تلخ‏تر است ، بله اگر از عهده اين بار سنگين بر آيد و ملازم عدالت و تقوا باشد البته نزد پروردگارش اجرى عظيم‏تر از ديگران دارد و خدا ثواب بيشترى به او مى‏دهد .

و اين همان سيره صالحه‏اى است كه اولياى دين ملازم آن بودند.

ما اين معنا را در بحثى مستقل و جداگانه كه در باره سيره رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و اهل بيت طاهرينش ايراد خواهيم كرد با رواياتى صحيح اثبات نموده و روشن مى‏سازيم كه آن حضرات از ملك و سلطنت بيش از جنگ با جبابره چيزى عايدشان نشد ، همواره در اين تلاش بودند كه با طغيان طاغيان و استكبار آنان معارضه نموده ، نگذارند در زمين فساد راه بيندازند .

و به همين جهت قرآن مردم را دعوت به اين نكرده كه در مقام تاسيس سلطنت و تشييد بنيان قيصريت و كسرويت برآيند ، بلكه مساله ملك را شانى از شؤون مجتمع انسانى مى‏داند و اين وظيفه را به دوش اجتماع نهاده است ، همانطور كه مساله تعليم و يا تهيه نيرو براى ترساندن كفار را وظيفه عموم دانسته است.

بلكه اصل را تشكيل اجتماع و اتحاد و اتفاق بر دين دانسته ، از تفرقه و دشمنى نهى نموده و فرموده است:

**« و ان هذا صراطى مستقيما، فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بكم عن سبيله!»**

**(153/انعام)**

 **و نيز فرموده:**

**« قل يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم الا نعبد الا الله و لا نشرك به شيئا و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله، فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون!» (64/ال عمران)**

پس قرآن كريم - به طورى كه ملاحظه مى‏كنيد مردم را دعوت نمى‏كند مگر به سوى تسليم خداى يگانه شدن، از جوامع تنها آن جامعه را معتبر مى‏داند كه جامعه‏اى دينى باشد و جوامع ديگر كه هر يك شريكى براى خدا قرار مى‏دهند و در برابر هر قصر مشيدى خضوع نموده ، در برابر هر قيصر و كسرائى سر فرود مى‏آورند و براى هر پادشاهى مرز و حدودى جغرافيائى و براى هر طايفه‏اى ، وطنى جداگانه قائلند ، خرافاتى ديگر از اين قبيل را جزء مقدسات خود مى‏دانند ، طرد نموده ، چنين اجتماعى را از درجه اعتبار ساقط مى‏داند .

**الميزان ج : 3 ص : 227**

**بحث فلسفى درباره:**

# حکومت

هيچ شكى نيست در اينكه خداى تعالى تنها كسى است كه سلسله عليت جاريه در عالم به او منتهى مى‏شود و او است كه هر علتى را علت كرده و رابطه بين او و ميان اجزاى عالم و سراپاى آن رابطه عليت است. در بحث‏هاى مربوط به علت و معلول ، اين معنا مسلم و روشن شده كه عليت تنها در هستى‏ها است ، نيستى‏ها علت نمى‏خواهند ، به اين معنا كه وجود حقيقى معلول وجودى است كه از علت ترشح شده و اما غير وجود حقيقى او و امورى كه چيزى جز اعتبار نيستند ، از قبيل ماهيت و ملكيت و امثال آن، چيزهائى كه از علت ترشح كنند نيستند و اصلا از سنخ وجود نيستند ، تا محتاج علت باشند. اين مطلب به عكس نقيض منعكس شده ، نتيجه مى‏دهد كه هر چيزى كه وجود حقيقى ندارد معلول هم نيست و چون معلول نيست، به واجب الوجود هم منتهى نمى‏شود .

اينجا است كه مساله استناد بعضى از امور اعتباريه محض ، به خداى تعالى مشكل مى‏شود ، زيرا قرار شد امور اعتباريه محض اصلا وجود حقيقى نداشته باشند و وجود و ثبوتشان تنها وجودى اعتبارى و فرضى باشد آرى اينگونه امور از ظرف فرض و اعتبار تجاوز نمى‏كند و چيزى كه حقيقتا وجود ندارد چگونه ممكن است به خدايش مستند كرد ؟ .

پس چطور بگوييم خدا امر كرد و نهى فرمود ؟ و فلان قانون را وضع كرد ، با اينكه امر و نهى و وضع ، همه امور اعتباريه‏اند ؟ و نيز چگونه بگوييم ، خدا مالك و داراى عزت و رزق و غير ذلك است ؟

پاسخى كه حل اين مشكل مى‏كند اين است كه امور نامبرده هر چند از وجود حقيقى سهمى ندارند و ليكن آثارى دارند كه آن آثار به بيانى كه مكرر گذشت اسامى اين امور را حفظ نموده و خود امورى حقيقى‏اند ، كه در حقيقت ، اين آثار منسوب و مستند به خداى تعالى است ، اين استناد است كه استناد آن امور اعتباريه را به خدا نيز اصلاح مى‏كند و مصحح آن مى‏شود كه بتوانيم امور اعتباريه نامبرده را هم به خدا نسبت دهيم .

مثلا ملك كه در بين ما اهل اجتماع امرى است اعتبارى و قراردادى ، در هيچ جاى از معناى آن به وجود حقيقى برنمى‏خوريم ، بلكه حقيقتش همان موهومى بودن آن است ، ما آن را وسيله قرار مى‏دهيم براى رسيدن به آثار حقيقى و خارجى و آثارى كه جز با آن ملك موهوم نمى‏توانيم بدان دست يابيم ، اگر آن امر موهوم را امرى حقيقى و واقعى فرض نكنيم، به آن نتائج واقعى نمى‏رسيم و آن آثار خارجى همين است كه به چشم خود مى‏بينيم ، توانگران به خاطر داشتن آن ملك موهوم به ديگران زور مى‏گويند و در ديگران اعمال سطوت و قدرت نموده و به حقوق ديگران تجاوز مى‏كنند و آنان كه اين ملك موهوم را ندارند ، دچار ضعف و ذلت مى‏شوند و نيز به وسيله همين ملك موهوم است كه مى‏توانيم هر فردى را در مقامى كه بايد داشته باشد قرار داده ، حق هر صاحب حقى را بدهيم و آثارى ديگر نظير اينها را بر آن امر موهوم مترتب سازيم .

ليكن از آنجا كه حقيقت معناى ملك و اسم آن مادام كه آثار خارجيش مترتب است باقى است ، لذا استناد اين آثار خارجيه به علل خارجيش عين استناد ملك به آن علل است ، همچنين عزت كه همه حرفهائى كه در باره ملك زده شد در باره آن و در آثار خارجيه‏اش و استناد آن به علل واقعيش جريان دارد و همچنين در ساير امور اعتباريه از قبيل امر و نهى و حكم و وضع و غير ذلك .

از اينجا روشن مى‏گردد كه همه امور اعتباريه به خاطر اينكه آثارش مستند به خداى تعالى است ، خود آنها نيز استنادى به خدا دارند ، البته استنادى كه لائق ساحت قدس و عزت او بوده باشد.

 **الميزان ج : 3 ص : 234**

فصل دوم

رهبر و مسئول جامعه اسلامی

**بحثی در شناخت**

# مسئول کشور اسلامی

**« يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسولَ وَ أُولى الأَمْرِ مِنكمْ فَإِن تَنَزَعْتُمْ فى شىْ‏ءٍ فَرُدُّوهُ إِلى اللَّهِ وَ الرَّسولِ إِن كُنتُمْ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الاَخِرِ ذَلِك خَيرٌ وَ أَحْسنُ تَأْوِيلاً!»**

**« هان اى كسانى كه ايمان آورده‏ايد خدا را اطاعت كنيد و رسول و كارداران خود را - كه خدا و رسول علامت و معيار ولايت آنان را معين كرده - فرمان ببريد و هر گاه در امرى اختلافتان شد براى حل آن به خدا و رسول مراجعه كنيد، اگر به خدا و روز جزا ايمان داريد اين برايتان بهتر و سرانجامش نيكوتر است!»**

 **(59/نساء)**

در اين آيه فروعى را متذکر می شود كه با آن اساس مجتمع اسلامى را مستحكم مى‏سازد و آن عبارت است از تحريك و ترغيب مسلمانان در اين كه چنگ به ائتلاف و اتفاق بزنند و هر تنازعى كه رخ مى‏دهد به حكميت خدا و رسول او واگذار نمايند!

جاى هيچ ترديدى نيست كه آيه:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول!» جمله‏اى است كه به عنوان زمينه چينى براى مطلب بعدى آورده شده و آن مطلب عبارت است از اين كه دستور دهد مردم در هنگام بروز نزاع به خدا و رسول او مراجعه كنند، هر چند كه آيه مورد بحث در عين حال كه جنبه آن زمينه چينى را دارد، مضمونش اساس و زيربناى همه شرايع و احكام الهى است! دليل بر زمينه بودنش ظاهر تفريعى است كه جمله:« فان تنازعتم فى شى‏ء فردوه الى الله و الرسول ...!» بر جمله مورد بحث دارد و نيز بعد از آن، جمله‏هاى بعد است كه يكى پس از ديگرى از جمله مورد بحث نتيجه‏گيرى شده، يكجا فرموده:

**« ا لم تر الى الذين يزعمون ...!» (60/نسا)و دنبالش فرموده:**

**« و ما ارسلنا من رسول الا ليطاع باذن الله ...!»(64/نسا) و بعد از آن فرموده:**

**« فلا و ربك لا يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ...!»(65/نسا)**

 و نيز جاى هيچ ترديدى نيست كه خداى تعالى از اين دستور كه مردم او را اطاعت كنند منظورى جز اين ندارد كه ما او را در آنچه از طريق پيامبر عزيزش به سوى ما وحى كرده اطاعت كنيم و معارف و شرايعش را به كار بنديم و اما رسول گراميش دو جنبه دارد:

1- جنبه تشريع، بدانچه پروردگارش از غير طريق قرآن به او وحى فرموده ، يعنى همان جزئيات و تفاصيل احكام كه آن جناب براى كليات و مجملات كتاب و متعلقات آنها تشريع كردند ، و خداى تعالى در اين باره فرموده:

**« و انزلنا اليك الذكر لتبين للناس ما نزل اليهم!»(44/نحل)**

**« ما كليات احكام را بر تو نازل كرديم تا تو براى مردم جزئيات آنها را بيان كنى!»**

 2- يك دسته ديگر از احكام و آرايى است كه آن جناب به مقتضاى ولايتى كه بر مردم داشتند و زمام حكومت و قضا را در دست داشتند صادر مى‏كردند و خداى تعالى در اين باره فرموده:

**« لتحكم بين الناس بما اراك الله!»(105/نسا)**

**« تا در بين مردم به آنچه خداى تعالى به فكرت مى‏اندازد حكم كنى!»**

و اين همان رايى است كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ با آن بر ظواهر قوانين قضا در بين مردم حكم مى‏كرد و همچنين آن رايى است كه در امور مهم به كار مى‏بست و خداى تعالى دستورش داده بود كه وقتى مى‏خواهد آن راى را به كار بزند قبلا مشورت بكند، و فرموده:

**« و شاورهم فى الامر، فاذا عزمت فتوكل على الله!»(159/ال عمران)**

**« با مردم در هر امرى كه مى‏خواهى در باره آن تصميم بگيرى نخست مشورت بكن و همينكه تصميم گرفتى بر خدا توكل كن!»**

ملاحظه مى‏فرماييد كه مردم را در مشورت شركت داده ، ولى در تصميم گرفتن شركت نداده و تصميم خود آن جناب( به تنهايى) را معتبر شمرده است!

حال كه به اين معنا توجه كرديد مى‏توانيد به خوبى بفهميد كه اطاعت رسول معنايى و اطاعت خداى سبحان معنايى ديگر دارد، هر چند كه اطاعت از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏ وآله ‏وسلّم‏ در حقيقت اطاعت از خدا نيز هست ، چون تشريع كننده تنها خدا است، زيرا او است كه اطاعتش واجب است ، همچنان كه در آيه:

**« و ما ارسلنا من رسول الا ليطاع باذن الله!»(64/نسا)**

وجوب اطاعت رسول را هم منوط به اذن خدا دانسته ، پس بر مردم واجب است كه رسول را در دو ناحيه اطاعت كنند ، يكى ناحيه احكامى كه به وسيله وحى بيان مى‏كند و ديگر احكامى كه خودش به عنوان نظريه و رأى صادر مى‏نمايد!

## 1- اولی الامر کیست؟

اولى الامر هر طايفه‏اى كه باشند، بهره‏اى از وحى ندارند و كار آنان تنها صادر نمودن آرايى است كه به نظرشان صحيح مى‏رسد و اطاعت آنان در آن آراء و در اقوالشان بر مردم واجب است ، همان طور كه اطاعت رسول در آرايش و اقوالش بر مردم واجب بود و به همين جهت بود كه وقتى سخن به وجوب رد بر خدا و تسليم در برابر او كشيده شد و فرمود وقتى بين شما مسلمانان مشاجره‏اى در گرفت بايد چنين و چنان كنيد، خصوص اولى الامر را نام نبرد، بلكه وجوب رد و تسليم را مخصوص به خدا و رسول كرد و فرمود:

**« فان تنازعتم فى شى‏ء فردوه الى الله و الرسول ، ان كنتم تؤمنون بالله و اليوم الاخر ...!»(59/نسا)**

 يعنى پس اگر در چيزى نزاع كرديد، حكم آن را به خدا و رسول برگردانيد! و اين بدان جهت بود كه گفتيم روى سخن در اين آيه به مؤمنين است ، همانهايى كه در اول آيه كه مى‏فرمود:« يا ايها الذين آمنوا ...!» مورد خطاب بودند ، پس بدون شك معلوم مى‏شود منظور از نزاع هم ، نزاع همين مؤمنين است و تصور ندارد كه مؤمنين با شخص ولى امر - با اين كه اطاعت او بر آنان واجب است - نزاع كنند ، به ناچار بايد منظور نزاعى باشد كه بين خود مؤمنين اتفاق مى‏افتد و نيز تصور ندارد كه نزاعشان در مساله راى باشد( چون فرض اين است كه ولى امر و صاحب رأى در بين آنان است!) پس اگر نزاعى رخ مى‏دهد در حكم حوادث و قضايايى است كه پيش مى‏آيد آيات بعدى هم كه نكوهش مى‏كند مراجعين به حكم طاغوت را كه حكم خدا و رسول او را گردن نمى‏نهند ، قرينه بر اين معنا است، اين حكم بايد به احكام دين برگشت كند و احكامى كه در قرآن و سنت بيان شده و قرآن و سنت براى كسى كه حكم را از آن دو بفهمد دو حجت قطعى در مسائلند، وقتى ولى امر مى‏گويد : كتاب و سنت چنين حكم مى‏كنند قول او نيز حجتى است قطعى ، چون فرض اين است كه آيه شريفه ، ولى امر را مفترض الطاعة دانسته و در وجوب اطاعت از او هيچ قيد و شرطى نياورده ، پس گفتار اولى الامر نيز بالاخره به كتاب و سنت برگشت مى‏كند .

از اين جا روشن مى‏شود كه اين اولى الامر - حال هر كسانى كه بايد باشند - حق ندارند حكمى جديد غير حكم خدا و رسول را وضع كنند و نيز نمى‏توانند حكمى از احكام ثابت در كتاب و سنت را نسخ نمايند و گرنه بايد مى‏فرمود در هر عصرى موارد نزاع را به ولى امر آن عصر ارجاع دهيد و ديگر معنا نداشت بفرمايد موارد نزاع را به كتاب و سنت ارجاع دهيد و يا بفرمايد بخدا و رسول ارجاع دهيد در حالى كه آيه شريفه:

**« و ما كان لمؤمن و لا مؤمنة اذا قضى الله و رسوله امرا ان يكون لهم الخيرة من امرهم و من يعص الله و رسوله فقد ضل ضلالا مبينا - هيچ مرد مؤمن و زن مؤمنه‏اى را نمى‏رسد كه وقتى خدا و رسول او ، امرى را مورد حكم قرار دهند ، باز هم آنان خود را در آن امر مختار بدانند و كسى كه خدا و رسولش را نافرمانى كند به ضلالتى آشكار گمراه شده است!»(36/احزاب)**

حكم مى‏كند به اين كه غير از خدا و رسول هيچكس حق جعل حكم ندارد.

و به حكم اين آيه شريفه تشريع عبارت است از قضاى خدا و اما قضاى رسول، يا همان قضاى الله است و يا اعم از آن است، اما آنچه اولى الامر وظيفه دارند اين است كه رأى خود را در مواردى كه ولايتشان در آن نافذ است ارائه دهند و يا بگو در قضايا و موضوعات عمومى و كلى حكم خدا و رسول را كشف كنند .

و سخن كوتاه اين كه از آنجا كه اولى الامر اختيارى در تشريع شرايع و يا نسخ آن ندارند و تنها امتيازى كه با سايرين دارند اين است كه حكم خدا و رسول يعنى كتاب و سنت به آنان سپرده شده ، لذا خداى تعالى در آيه مورد بحث كه سخن در رد حكم دارد ، نام آنان را نبرد ، تنها فرمود:« فردوه الى الله و الرسول ...!» از اينجا مى‏فهميم كه خداى تعالى يك اطاعت دارد و رسول و اولى الامر هم يك اطاعت دارند، به همين جهت بود كه فرمود:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!»

و جاى ترديد نيست در اينكه اين اطاعت كه در آيه:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول ...!» آمده ، اطاعتى است مطلق و به هيچ قيد و شرطى مقيد و مشروط نشده، اين خود دليل است بر اين كه رسول امر به چيزى و نهى از چيزى نمى‏كند ، كه مخالف با حكم خدا در آن چيز باشد و گرنه واجب كردن خدا اطاعت خودش و اطاعت رسول را تناقضى از ناحيه خداى تعالى مى‏شد، موافقت تمامى اوامر و نواهى رسول با اوامر و نواهى خداى تعالى جز با عصمت رسول تصور ندارد و محقق نمى‏شود اين سخن عينا در اولى الامر نيز جريان مى‏يابد ، چيزى كه هست نيروى عصمت در رسول از آنجا كه حجت‏هايى از جهت عقل و نقل بر آن اقامه شده فى حد نفسه و بدون در نظر گرفتن اين آيه امرى مسلم است و ظاهرا در اولى الامر اين طور نيست و ممكن است كسى توهم كند كه اولى الامرى كه نامشان در اين آيه آمده لازم نيست معصوم باشند و معناى آيه شريفه بدون عصمت اولى الأمر هم درست مى‏شود .

توضيح اين كه آن چيزى كه خداى تعالى در اين آيه مقرر فرموده ، حكمى است كه به مصلحت امت جعل شده ، حكمى است كه مجتمع مسلمين به وسيله آن از اين كه دستخوش اختلاف و تشتت گشته از هم متلاشى گردد حفظ مى‏شود، اين چيزى زايد بر ولايت و سرپرستى معهود در بين امت‏ها و مجتمعات نيست و همان چيزى است كه مى‏بينيم عموم مجتمعات - چه اسلامى و چه غير اسلامى - آن را در بين خود معمول مى‏دارند ، يعنى يكى از افراد جامعه خود را انتخاب نموده و به او مقام واجب الاطاعه بودن و نفوذ كلمه مى‏دهند در حالى كه از همان اول مى‏دانند او هم مثل خودشان جايز الخطا است و در احكامى كه مى‏راند اشتباه هم دارد و ليكن هر جا كه جامعه فهميد حكم حاكم بر خلاف قانون است ، اطاعتش نمى‏كند و او را به خطايى كه كرده آگاه مى‏سازد و هر جا كه يقين به خطاى او نداشت و تنها احتمال مى‏داد كه خطا كرده به حكم و فرمان او عمل مى‏كند و اگر بعدها معلوم شد كه خطا كرده مسامحه كند و با خود فكر مى‏كند مصلحت حفظ وحدت مجتمع و مصونيت از تشتت كلمه آن قدر بزرگ و مهم است ، كه مفسده اشتباه‏كاريهاى گاه به گاه حاكم را جبران مى‏كند .

حال اولى الأمر در آيه شريفه و وجود اطاعت آنان نيز به همين حال است ، - و آيه چيزى زايد بر آنچه در همه زمانها و همه مكانها معمول است افاده نمى‏كند ، - خداى تعالى طاعت مردم از اولى الامر را بر مؤمنين واجب فرموده ، اگر احيانا ولى امرى بر خلاف كتاب و سنت دستورى داد ، مردم نبايد اطاعتش كنند و حكم اين چنين او نافذ نيست ، براى اين كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم - قاعده‏اى كلى به دست عموم مسلمين داده و فرموده:

« لا طاعة لمخلوق فى معصية الخالق!»

« هيچ مخلوقى در فرمانى كه به معصيت خدا مى‏دهد نبايد اطاعت شود!»

و اين دستور را شيعه و سنى روايت كرده‏اند و با همين دستور است كه اطلاق آيه تقييد مى‏شود .

و اما اگر عالما عامدا حكم بر خلاف قرآن نكرد ، بلكه خطا كرد و به غلط چنين حكمى را راند ، اگر مردم فهميدند كه حكمش اشتباه است او را از راه خطا به سوى حق يعنى حكم كتاب و سنت بر مى‏گردانند و اگر مردم نفهميدند و تنها احتمال دادند كه ممكن است حكمى كه حاكم كرده مخالف با كتاب و سنت باشد حكمش را اجرا مى‏كنند همان طور كه اگر مى‏دانستند مخالف نيست اجرا مى‏كردند و وجوب اطاعت حاكم در اين نوع احكام هيچ عيبى ندارد ، براى همان كه گفتيم حفظ وحدت در امت و بقاى سيادت و ابهت آن آن قدر مهم است كه مفسده اين مخالف كتاب و سنت‏ها را تدارك مى‏كند ، همچنان كه در اصول فقه مقرر و محقق شده كه طرق ظاهريه - از قبيل خبر واحد و بينه و امثال آن - حجتند ، در حالى كه احكام واقعيه به حال خود باقى است .

و مى‏گوييم اگر احتمالا طريق ظاهرى بر خلاف واقع از آب در آمد ، مفسده‏اش به وسيله مصلحتى كه در حجيت طرق ظاهرى هست تدارك مى‏شود .

و سخن كوتاه اين كه اطاعت اولى الامر واجب است ، هر چند كه معصوم نباشند و احتمال فسق و خطا در آنان برود ، چيزى كه هست اگر مردم بر فسق آنان آگاه شدند اطاعتشان نمى‏كنند و اگر از آنان خطا ببينند به سوى كتاب و سنت ارجاعشان مى‏دهند و در ساير احكام كه علمى به خطاى آن ندارند حكمش را انفاذ مى‏كنند و فكر نمى‏كنند كه ممكن است فلان حكم او بر خلاف حكم خداى تعالى باشد ، تنها ملاحظه مخالفت ظاهرى را مى‏كنند ، چون مصلحتى مهم‏تر در نظر دارند و آن عبارت است از مصلحت اسلام و مسلمين و حفظ وحدت كلمه آنان .

اين بود آن توهمى كه گفتيم ممكن است كسى بكند و خواننده عزيز اگر در بيانى كه ما براى آيه كرديم دقت فرمايد كاملا متوجه بى‏پايگى آن مى‏شود ، براى اين كه هر چند كه ممكن است ما اين تقريب را در تقييد اطلاق آيه به صورت فسق قبول كنيم و بگوييم اطلاق آيه مورد بحث به وسيله كلام رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏ وآله‏وسلّم‏ كه فرمود:« لا طاعة لمخلوق فى معصية الخالق!» و آيات قرآنى كه اين معنا را مى‏رساند تقييد مى‏شود ، مانند آيه شريفه:« ان الله لا يامر بالفحشاء - خداى تعالى امر به فحشا نمى‏كند!» (28/اعراف) و آياتى ديگر از اين قبيل .

و همچنين ممكن است و بلكه واقع هم همين است كه در شرع نظير اين حجيت ظاهريه كه گفته شد جعل شده باشد ، مثلا اطاعت فرماندهان جنگ را كه از طرف رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم منصوب مى‏شدند بر سربازها واجب كرده باشد و نيز اطاعت حكامى را كه آن جناب براى بلادى از قبيل مكه و يمن معين كرد و يا در مواقعى كه خود سفر مى‏كرد در مدينه جانشين خود مى‏ساخت بر مردم آن جا واجب كرده باشد و يا فتواى مجتهد را بر مقلد او حجت كرده باشد و يا حجت‏هاى ظاهرى ديگرى را قرار داده باشد و ليكن اين جعل حجيت ظاهرى ، آيه شريفه را مقيد نمى‏كند ، زيرا صحيح بودن مساله‏اى از مسائل به خودى خود يك مطلب است و مدلول ظاهر آيه قرآن بودنش مطلبى ديگر است .

آنچه آيه مورد بحث بر آن دلالت مى‏كند وجوب اطاعت اين اولى الامر بر مردم است و در خود آيه و در هيچ آيه ديگر قرآنى چيزى كه اين وجوب را مقيد به قيدى و مشروط به شرطى كند وجود ندارد ، تا برگشت معناى آيه شريفه: « اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!» به اين آيه شود كه:« و اطيعوا اولى الامر منكم فيما لم يامروا بمعصية - و اولى الامر خود را نيز اطاعت كنيد مادام كه امر به معصيت نكرده‏اند!» و يا به اين آيه شود كه:« و اطيعوا اولى الامر منكم ما لم تعلموا بخطائهم - و اولى الامر خود را نيز اطاعت كنيد، مادام كه علم به خطاى آنها نداشته باشيد!» و اما اگر شما را به معصيت امر كردند و يا يقين كرديد كه در حكم خود خطا كرده‏اند ديگر اطاعتشان بر شما واجب نيست ، بلكه بر شما واجب است كه آنان را به سوى كتاب و سنت برگردانيد و كجى آنها را راست كنيد! مسلما معناى آيه شريفه:« ... و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!» اين نيست .

علاوه بر اين كه خداى سبحان در مواردى كه قيد ، روشن‏تر از قيد مورد بحث بوده و طاعت هم كم اهميت‏تر از طاعت مورد بحث بوده آن قيد را ذكر كرده مثلا در مورد احسان به پدر و مادر فرموده:« و وصينا الانسان بوالديه حسنا و ان جاهداك لتشرك بى ما ليس لك به علم فلا تطعهما...!»(8/عنکبوت) با اين حال چطور ممكن است در آيه مورد بحث كه مشتمل بر أسى از اساس دين و اصلى از اصول آن است ، اصلى كه رگ و ريشه همه سعادتهاى انسانى بدان منتهى مى‏شود ، هيچ قيدى از قيود را نياورد و بطور مطلق بفرمايد: « خدا و رسول و اولى الامر خود را اطاعت كنيد!»

از اين هم كه بگذريم آيه شريفه بين رسول و اولى الامر را جمع كرده و براى هر دو يك اطاعت را ذكر نموده و فرمود :« و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!» با اين كه در مورد رسول حتى احتمال اين نيز نمى‏رود كه امر به معصيت كند و يا گاهى در خصوص حكمى دچار اشتباه و غلط گردد ، اگر در مورد اولى الامر اين احتمال برود به هيچ وجه نبايد براى جلوگيرى از اين احتمال قيدى نياورد ، پس ما همين كه مى‏بينيم در مورد آنان نيز قيدى نياورده ، چاره‏اى جز اين نداريم كه بگوييم آيه شريفه از هر قيدى مطلق است و لازمه مطلق بودنش همين است كه بگوييم همان عصمتى كه در مورد رسول مسلم گرفته شد ، در مورد اولى الامر نيز اعتبار شده باشد و خلاصه كلام **منظور از اولى الامر ، آن افراد معينى هستند كه مانند رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم داراى عصمتند .**

حال ببينيم منظور از كلمه« امر» در عنوان« اولى الأمر» چيست ؟

منظور از آن ، آن شان و آن كارهايى است كه با دين مؤمنين مخاطب به اين خطاب و يا به دنياى آنان ارتباط دارد و مستقيم و غير مستقيم به آن برگشت مى‏كند ، مؤيد اين كه منظور از امر چنين شانى است وسيع ، دو آيه زير است ، كه كلمه« امر» در هر دو به معناى امور دنيايى است ، در يكى مى‏فرمايد:

« و شاورهم فى الامر !»(159/ال عمران)

و در ديگرى در مدح مردم با تقوا مى‏فرمايد:

« و امرهم شورى بينهم!»(38/شوری)

و هر چند كه ممكن است به وجهى منظور از كلمه« امر» فرمان باشد ، كه در مقابل نهى است ، ليكن اين احتمال بعيد است .

## 2- مفهوم کلمه اولی الامر

كلمه اولى الامر در اين آيه مقيد شده به قيد« منكم» و ظاهر اين قيد اين است كه ظرفى باشد به اصطلاح مستقر، يعنى عامل آن از افعال عموم باشد نظير (بودن و امثال آن) و معنايش اين باشد كه اطاعت كنيد اولى الأمرى را كه از خودتان باشد و اين قيد به همان معنايى است كه قيد« منهم» در آيه:« هو الذى بعث فى الاميين رسولا منهم!»(2/جمعه) به آن معنا است و هم چنين در آيات زير و نيز در دعايى كه از حضرت ابراهيم عليه‏السلام‏ نقل كرده مى‏فرمايد:« ربنا و ابعث فيهم رسولا منهم!»(129/بقره) و نيز در باره رسولان الهى فرموده:« رسلا منكم يقصون عليكم آياتى!»(35/اعراف)

## 3- رد نظرات غیر وارد در باره مفهوم اولی الامر

منظور ما از اين گفتار اين است كه خواننده را متوجه مردود بودن گفتار بعضى از مفسرين در معناى كلمه« منكم» بكنيم ، آن مفسر که گفته:( از اين كلمه كه اولى الامر مقيد به آن شده به خوبى استفاده مى‏شود كه: اولى الأمر نيز فردى از افراد معمولى جامعه است ، مى‏فرمايد اولى الأمر را كه فردى مثل خود شما مؤمن است و مثل خود شما گاهگاهى گناه و خطا مى‏كند اطاعت كنيد.)

مفسر نام برده با اين تفسير خواسته است اعتبار مساله« عصمت» از اولى الأمر را بيندازد.

مطلب ديگرى كه در باره كلمه اولى الأمر مورد بحث قرار گرفته ، اين است كه معناى اين كلمه از نظر« مصاديقى» كه دارد چيست؟

آيا با اين كه اين كلمه اسم جمع است ، منظور دسته دسته‏هايى هستند كه هر دسته‏اى به عنوان اهل حل و عقد در هر عصرى امور مسلمين را اداره مى‏كنند و يا منظور فرد فرد معصومين اند ، كه يكى پس از ديگرى زمام امور مسلمين را به دست مى‏گيرند؟

آنچه در بدو نظر احتمالش به ذهن مى‏رسد اين است كه منظور فرد فرد معصومين‏اند كه اطاعتشان بر خلق واجب شده و يكى پس از ديگرى زمام امور را به دست گرفتند و وجوب اطاعتشان بر مردم را تنها از نظر لفظ به جمع آنان نسبت داده در حقيقت معناى جامعى از معصومين در نظر گرفته و لفظ اولى الأمر را در آن استعمال كرده همان طور كه خود ما نيز در گفتگوهاى خود مى‏گوييم:( نمازهايت را بخوان!) یا ( بزرگانت را اطاعت كن!) یا ( گوش به فرمان بزرگان قومت باش!) با اين كه هر وقت انسان نماز بخواند يك نماز مى‏خواند نه همه نمازها را و همچنين اطاعت از بزرگان قوم و گوش دادن به سخنان بزرگتر خود .

يكى از سخنان عجيب كه در اين مورد گفته شده گفتار فخر رازى است كه گفته است اگر منظور از اولى الأمر خصوص ولى امر معصوم باشد ، اين اشكال وارد مى‏شود كه الزاما بايستى جمع را بر مفرد حمل كنيد و بگوييد منظور از كلمه اولى الامر ولى امر مى‏باشد ، اين خلاف ظاهر است .

عجيب بودن گفتار وى در اين است كه چگونه غفلت كرده از اين كه استعمال جمع در مفرد چيز نوظهورى نيست ، هم در لغت شايع است و هم قرآن كريم پر است از آن ، اينك چند نمونه آنرا نقل مى‏نماييم:

**« فلا تطع المكذبين!»(8/قلم)**

**« فلا تطع الكافرين!»(25/فرقان)**

**« انا اطعنا سادتنا و كبراءنا!»(67/احزاب)**

**« و لا تطيعوا امر المسرفين!»(151/شعرا)**

**« حافظوا على الصلوات!»(238/بقره)**

**« و اخفض جناحك للمؤمنين!»(88/حجر)**

و از اين قبيل موارد مختلفه‏اى كه يا در اثبات يا در نفى ، يا در اخبار و يا در انشاء كلمه جمع در مفرد استعمال شده است .

آنچه از حمل جمع بر فرد ، خلاف ظاهر است اين است كه لفظ جمع را اطلاق كنند و يكى از آحاد آن را اراده نمايند، مثلا پدرى به فرزندش بگويد:« علما را احترام كن!» و منظورش از علما فقط يك عالم باشد ، به طورى كه اگر فرزند ، عالمى ديگر را احترام نمايد اعتراض كند كه من كى به تو گفتم اين آقا را احترام كنى ، منظورم از علما فقط و فقط فلان عالم است! نه اين كه حكم را طورى روى جمع ببرد كه يك حكمش به عدد موضوعاتى كه دارد منحل به احكامى متعدد شود ، مثل اين كه همان پدر به فرزندش بگويد:« علماى شهر را احترام كن!» كه معنايش چنين مى‏شود:« اين عالم را احترام كن!» یا « اين را نيز احترام نما!» و همچنين به طورى كه اگر فرضا در آن شهر هزار دانشمند باشد و پدر خواسته باشد هزار بار گفتار خود را تكرار كند به جاى آن يك بار بطور كلى مى‏گويد:« علماى شهر را احترام كن!» اين طور سخن گفتن نه تنها خلاف ظاهر نيست بلكه مطابق ظاهر است .

البته اين احتمال را داده‏اند كه مراد از كلمه : اولى الامر - يعنى همين‏هايى كه متعلق وجوب اطاعتند - مجموع من حيث المجموع هيات حاكمه باشد ، هياتى كه از عده‏اى معدود تشكيل مى‏شود و هر يك از آنان فردى از اولى الامرند ، به اين معنا كه هر يك به قدر خودش در مردم نفوذ و در امور مردم تاثير دارد ، يكى رئيس همه لشگرها و يكى رئيس تك تك لشگرها ، يكى رئيس دانشگاه‏ها و يكى رئيس فلان قسمت از اجرائيات دولت و يكى رئيس قسمت ديگر آن است ، بلكه احتمال دارد كه مراد از اولى الامر همان طور كه صاحب المنار گفته همه اهل حل و عقد جامعه باشند ، يعنى كسانى كه امت به آنها وثوق و اطمينان دارند، چه علما ، رؤساى لشگر ، تجار ، صنعت گران ، كشاورزان كه مصالح عمومى امت را تامين مى‏كنند و چه رؤساى كارگران ، احزاب ، مديران جرايد مورد احترام و هيات تحريريه آنها .

پس اين كه احتمال داديم معناى اولى الامر أهل حل و عقد باشد منظورمان اين است، يعنى هيات اجتماعيه‏اى كه از افراد موجه امت تشكيل مى‏گردد و ليكن همه اشكال در اين است كه آيا مى‏توان مضمون همه آنها را بر اين احتمال تطبيق داد يا نه ؟

آيه شريفه - همان طور كه توجه فرموديد - دلالت دارد بر عصمت اولى الأمر حتى مفسرينى هم كه آيه را با احتمال بالا تفسير كرده‏اند اين معنا را قبول دارند و ناگزير از قبول آنند .

و ما از آنان مى‏پرسيم با اين كه اعتراف داريد كه آيه شريفه دلالت بر عصمت اولى الامر دارد چگونه مى‏توانيد آن را با افراد هيات‏هاى حاكمه تطبيق دهيد آيا مى‏خواهيد بگوييد تك تك افراد اين هيات معصومند و چون چنينند قهرا هيات جمعى آنان نيز معصوم مى‏شود( چون مجموع چيزى جز افراد نيست!) كه هرگز چنين ادعايى را نمى‏توانيد بكنيد زيرا در طول قرنها كه بر امت اسلام گذشته است حتى يك روز هم پيش نيامده كه جمعيت اهل حل و عقد همه معصوم بر انفاذ امرى از امور امت بوده باشند و چون چنين چيزى سابقه ندارد پس محال است كه خداى عز و جل امت را مامور به چيزى بكند كه مصداق خارجى ندارد .

و يا مى‏خواهيد بگوييد عصمت مستفاد از آيه كه يك صفتى حقيقى است نه صرف فرض و اعتبار، قائم به هيات حاكمه هست نه به تك تك افراد و خلاصه كلام اين كه هيات معصوم است ، هر چند كه تك تك افراد معصوم نباشند ، بلكه گناه كه سهل است شرك به خدا نيز بورزند و عينا مانند ساير افراد مردم كه صدور هر گناهى و كفرى از آنان محتمل و ممكن است ، مردم مكلف به اطاعت اين افراد نيستند ، تا از كافر و گنه كار اطاعت كرده باشند ، بلكه مكلف به اطاعت هيات حاكمه‏اند و نظريه و رايى كه از اين فرد فرد صادر مى‏شود ممكن است خطا باشد و امت را به سوى ضلالت و معصيت دعوت كند ولى نظريه هيات حاكمه به خاطر عصمتى كه برايش فرض كرديم جز به راه صواب دعوت نمى‏كند!

اگر منظور شما اين است ، مى‏گوييم اين نيز تصورى است محال و چگونه تصور مى‏شود كه يك موضوع اعتبارى - يعنى هيات حاكمه - به يك صفت حقيقى متصف گردد ، با اينكه آنچه در خارج وجود و حقيقت دارد افرادند و هيات امرى است اعتبارى و امر اعتبارى نه معصوم مى‏شود و نه گنه كار !

و يا مى‏خواهيد بگوئيد عصمتى كه از آيه شريفه استفاده مى‏شود نه صفت افراد هيات حاكمه است و نه صفت خود هيات ، بلكه حقيقت آن عبارت از اين است كه خداى تعالى اين هيات را از انحراف حفظ مى‏كند و نمى‏گذارد امر به معصيت كنند و رايى به خطا بدهند ، همچنان كه خبر متواتر محفوظ از كذب است ، با اين كه مصونيت از كذب نه صفت تك تك مخبرين است و نه صفت هيات اجتماعى آنان، بلكه حقيقت عصمت خبر از كذب اين است كه عادت بر محال بودن دروغ آن جارى شده و به عبارتى ديگر خداى تعالى خبرى را كه متواتر است حفظ مى‏كند ، از اين كه دروغى و خطايى در آن واقع شود.

راى اولى الامر نيز مانند خبر متواتر است يعنى خطا به هيچ وجه در آنان راه پيدا نمى‏كند ، هر چند كه تك تك خبر واحد و تك تك هيات حاكمه و نيز هيات آنان متصف به صفت زايدى به نام عصمت نيستند ، با اين بيان ديگر چه اشكالى دارد كه عصمت اولى الامر نيز از قبيل عصمت خبر واحد باشد ، آيه شريفه هم دلالت بر بيش از اين ندارد تنها اين مقدار گويايى دارد كه رأى هيات حاكمه اولى الامر ، به خطا نمى‏رود ، بلكه هميشه موافق با كتاب و سنت است و اين خود عنايتى است از خداى تعالى بر اين امت ، مؤيد اين توجيه روايتى است كه از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم رسيده، كه فرموده:« لا تجمع امتى على خطاء - امت من هرگز بر خطا مجتمع نمى‏شوند!»

اگر منظورتان اين است در پاسخ مى‏گوييم اولا حديثى كه براى تاييد گفته خود آورديد به فرضى كه صحيح باشد و مجعول نباشد هيچ ارتباطى با مورد بحث ما ندارد ، زيرا در حديث آمده كه امت بر خطا اتفاق نمى‏كند نه اهل حل و عقد ، كلمه «امت» براى خود معنايى دارد و كلمه« اهل حل و عقد» نيز براى خود معنايى ديگر دارد ، شما چه دليلى داريد بر اين كه مراد رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از كلمه« امت» همه امت نيست ، بلكه مراد اهل حل و عقد است؟ علاوه بر اين كه در حديث آمده كه امت بر خطا اجتماع و اتفاق نمى‏كنند و شما مى‏خواهيد آن را معنا كنيد به اين كه خطا از اجتماع امت بر داشته شده و اين معنا غير آن معنا است .

آنچه از حديث بر مى‏آيد اين است كه خطاى در مساله‏اى از مسائل آنقدر فراگير نمى‏شود كه همه امت را به سوى خود بكشاند ، بلكه دائما كسانى در بين آنان خواهند بود كه پيرو حق و بر حق باشند ، حال يا همه امت بر حق و پيرو حق مى‏شوند و يا بعضى از آنان، هر چند آن بعض ، يك نفر معصوم باشد ، در نتيجه مضمون روايت نامبرده موافق است با آيات و رواياتى كه دلالت دارند بر اين كه دين اسلام و ملت حق ، از صفحه زمين برانداخته نمى‏شود ، بلكه تا روز قيامت باقى خواهد ماند ، نظير آيه زير كه مى‏فرمايد:

**« فان يكفر بها هؤلاء فقد وكلنا بها قوما ليسوا بها بكافرين!»(89/انعام)و نيز مى‏فرمايد:**

**« و جعلها كلمة باقية فى عقبه!» (28/زخرف)و نيز مى‏فرمايد:**

**« انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون!» (9/حجر) و نيز مى‏فرمايد:**

**« و انه لكتاب عزيز، لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا من خلفه!» (41و42/فصلت) و آياتى ديگر از اين قبيل .**

و مضمون روايت مورد بحث اختصاصى به امت محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم ندارد، بلكه روايات صحيحى خلاف آن را مى‏رساند و آن رواياتى است كه از طرق مختلف از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم نقل شده كه - خلاصه‏اش اين است كه - « امت يهود به هفتاد و يك فرقه منشعب شد و نصارا به هفتاد و دو فرقه و مسلمانان به هفتاد و سه فرقه منشعب مى‏شوند و همه اين فرقه‏ها در هلاكتند مگر يكى!»

و سخن كوتاه اين كه اگر سند روايت مورد بحث درست باشد هيچ بحثى در متن آن نيست ، زيرا مطلبى را بيان مى‏كند كه هيچ ارتباطى با بحث ما ندارد ، زيرا بحث ما در باره عصمت اهل حل و عقد از امت اسلام است ، مى‏گوييم اگر منظور از كلمه اولى الامر اهل حل و عقد باشد بايد همه آنان معصوم باشند ، در حالى كه چنين چيزى نه بوده و نه خواهد بود .

مى‏گوييم: آن چه عاملى است كه باعث مى‏شود اهل حل و عقد از مسلمانان در آرايى كه مى‏دهند معصوم باشند؟

و مگر بين اين عده با اهل حل و عقد ساير امت‏ها فرق هست ؟

و مگر تنها مسلمانان چند نفرى به نام اهل حل و عقد دارند؟ تمامى امت‏هايى كه تاكنون در بشر تشكل يافته و حتى همه اجتماعات كوچك و بلكه همه قبيله‏ها و عشاير ، چند نفرى داشته‏اند كه مسايل گره خورده امت را حل و مسائل خلاف آن را عقد كرده‏اند ، چون بالاخره در هر جمعيت و امتى چند نفرى نيرومند و صاحب نفوذ و آگاه به مسائل اجتماعى امت خود رسيدگى مى‏كنند .

خواننده محترم اگر در تاريخ جستجو كند و حوادث گذشته تاريخ را و همچنين حوادث عصر حاضر را كه در امت‏ها و قبايل رخ مى‏دهد بنگرد موارد بسيار زيادى را پيدا خواهد كرد كه اهل حل و عقد هر امت در مسائل مهم مملكتى و قبيله‏اى دور هم جمع شده‏اند و بعد از مشورت و بگومگوها ، يك رأيى را پسنديده و به دنبال آن به مرحله اجرايش گذاشته‏اند حال يا خوب از آب در آمده و يا خطا بوده، پس خطا هر چند در نظريه‏هاى فردى بيشتر است ، تا در نظريه‏هاى اجتماعى و ليكن آراى اجتماعى هم ، چنان نيست كه هيچ خطايى در آن راه نداشته باشد ، اين شما و اين تاريخ و اين شما و اين حوادث عصر خود ما كه هر دو شهادت مى‏دهند بر مصاديق بسيار بسيار زيادى كه آراى اهل حل و عقد خطا از آب در آمده است .

پس اگر بين اهل حل و عقد مسلمين با اهل حل و عقد ساير جوامع تفاوتى هست و اهل حل و عقد مسلمين مصون از خطا و معصوم از غلط و اشتباهند از اين باب نيست كه نظير خبر متواتر عادتا خطا در آن راه ندارد ، بلكه به اعتراف خود شما از اين باب است كه خداى تعالى از خطا بودنش جلوگيرى كرده ، پس عامل در مصونيت اهل حل و عقد يك عامل عادى معمولى نيست ، بلكه از سنخ عوامل خارق العاده و خلاصه از باب معجزه است و معلوم مى‏شود كه كرامتى باهر به اين امت اختصاص يافته و اين امت را حفظ مى‏كند و از رخنه كردن هر شر و فسادى در جماعت مسلمين و در نتيجه از تباهى وحدت كلمه آنان جلوگيرى مى‏نمايد و بالاخره سببى است معجز و الهى و هم سنگ قرآن كريم ، سببى است كه تا قرآن زنده است آن سبب نيز زنده است و رابطه آن با زندگى امت اسلام نظير رابطه‏اى است كه قرآن با زندگى اين امت دارد ، چيزى كه هست قرآن با زندگى علمى و معارفى اين امت رابطه دارد و آن سبب الهى و معجز با زندگى عملى امت داراى رابطه است!!

خوب وقتى سبب ، چنين سببى است ، بايد قرآن كريم حدود آن سبب و سعه دايره آن را بيان كند و اين منت را هم بر بشر بگذارد همان طور كه خداى تعالى بر بشر منت نهاد و براى هدايت او قرآن و محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم را فرستاد و وظيفه امت را معلوم كرد ، بايد در همان قرآن وظيفه اجتماعى اين عده كه نامش اهل حل و عقد است را نيز براى خود اهل حل و عقد بيان كند ، همانطور كه براى پيغمبرش آن را بيان كرد و نيز لازم است كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به امت خود و مخصوصا به نيكان از اصحاب خود بيان كند ، كه اهل حل و عقد بعد از من كه عنوانشان در قرآن اولى الأمر است چه كسانيند و چه حقيقتى دارند ، حد و مرزشان و سعه دايره عملشان چيست و چقدر است، آيا هيات حاكمه و يا بگو اهل حل و عقد و يا بگو اولى الامر در هر عصرى يكدسته هستند ، براى تمامى قلمرو اسلام و يا در هر جمعيتى اسلامى يك عده اولى الامر خواهند بود ، مثلا اعراب يك عده ، آفريقائيها يك عده ، شرقى‏ها يك عده و همچنين هر جمعيتى يك عده اولى الامر براى خود دارند ، تا در بين ايشان در نفوس و اعراض و اموالشان حكم برانند!

و نيز لازم بود خود مسلمانان و مخصوصا اصحاب ، نسبت به اين مساله اهتمامى داشته باشند ، با يكديگر بنشينند بحث كنند و در آخر از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ توضيح بخواهند ، كه اولى الامر كيانند ؟

و آيا يك عده براى همه مسلمانان جهانند؟ و يا براى هر جمعيتى يك عده اولى الامر خواهند بود همچنان كه روايات پر است از سؤالهائى كه اصحاب از آن جناب كرده‏اند ، آن هم سؤالهاى پيش پا افتاده‏اى كه بقدر اين مساله اهميت نداشته و در قرآن كريم نيز از آن سؤالها چند نمونه آمده ، از آن جمله سؤال از« أهله» يعنى هلال هر ماه است ، كه فرموده:« يسئلونك عن الاهلة....» (189/بقره)و از آن جمله سؤال از «انفاق» است كه در قرآن آمده:« يسئلونك ما ذا ينفقون؟»(215/بقره) و يا « يسئلونك عن الانفال؟»(1/انفال)

آيا بین خود و خدا جاى اين سؤال نيست كه چرا اصحاب از اين كه اولى الامر معصوم و يا بگو اهل حل و عقد معصوم چه كسانيند هيچ سؤالى نكرده‏اند؟ و يا سؤال كرده‏اند ولى دست بازيگران سياست با آن سؤالها بازى كرده و در نتيجه به دست ما نرسيده؟ و آيا مى‏توان گفت كه خير چنين چيزى نبوده با اين كه مى‏دانيم مساله اولى الامر شدن خبرى نبوده كه با هوا و هوس اكثريت مردم آن روز مخالفت داشته باشد ، بلكه كمال موافقت را داشته ، هر كسى علاقمند بوده كه از طرف خدا و رسولش عضوى از اعضاى اهل حل و عقد باشد ، پس چرا مساله را به كلى متروك گذاشتند تا از يادها بردند!!

از سوى ديگر گيرم كه در زمان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ شرم داشتند از اين كه در باره اولى الامر و جانشين رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ چيزى بپرسند ، چرا بعد از رحلت آن حضرت در اختلاف‏هايى كه پيش آمد و فتنه‏هايى كه يكى پس از ديگرى بالا گرفت سخنى از اين اهل حل و عقد به ميان نيامد و چرا در بگومگوهايى كه كرده‏اند و تاريخ اسلام كلمه به كلمه آن را ضبط كرده و حتى حرف به حرف آن‏ها را به دست ما رسانده ، اسمى و اثرى از اهل حل و عقد در هيچ خطابى و هيچ كتابى ديده نمى‏شود، نه در بين قدماى مفسرين ، نه صحابه و نه تابعين ، فقط و فقط در طول اين چهارده قرن آقاى فخر رازى و بعضى از علماى بعد از وى از اين ماجرا خبر دار شدند؟

نكته جالب توجه اينجا است كه خود فخر رازى همين اشكال ما را بر گفتار خود كرده به اين بيان كه اين وجه مخالف با اجماع مركب است - اجماع مركب يعنى اظهار قول و نظريه‏اى سوم، در مساله‏اى كه علماى اسلام در آن مساله دو دسته شده‏اند و هر دسته نظريه‏اى را اختيار كرده‏اند، كه لازمه آن نفى نظريه سوم است، در نتيجه تمامى علماى اسلام با اين نظريه سوم مخالفند و بر خلاف آن اجماعى مركب از دو طايفه دارند - زيرا اقوال در معناى اولى الامر از چهار قول تجاوز نمى‏كند:

1. يكى اين كه اولى الامر خلفاى چهارگانه‏اند،
2. دوم اين كه امراى لشگرند،
3. سوم اين كه علماى اسلامند،
4. چهارم اين كه ائمه معصومينند!

پس گفتن اين كه اولى الامر هيات حاكمه معصومند قول پنجمى است ، كه مخالف با همه آن اقوال است و همه صاحبان آن اقوال با آن مخالفند .

چيزى كه هست خودش جواب مى‏دهد كه در حقيقت اين نظريه به نظريه سوم برگشت مى‏كند ، نه اين كه قول پنجمى باشد و خودش با اين جواب رشته‏هاى خود را پنبه مى‏كند!

پس همه اين شواهدى كه آورديم دلالت دارد بر اين كه مساله عصمت امتياز اهل حل و عقد نيستو چنان نيست كه خداى عز و جل به اين عده از مسلمانان از راه معجزه عطيه‏اى شريف و موهبتى عزيز داده باشد ، كه هرگز به خطا نروند، مگر اين كه بگويند: اين عصمت منتهى به عاملى خارق العاده نمى‏شود ، بلكه اصولا تربيت عمومى اسلام بر اساسى دقيق پى‏ريزى شده ، كه خود به خود اين نتيجه بر آن مترتب مى‏شود ، كه اهل حل و عقدش دچار غلط و خطا نمى‏شوند ، به اين معنا كه بر يك مساله خلاف واقع و اشتباهى متفق القول نمى‏شوند و در آنچه فتوا و نظريه مى‏دهند دچار خطا نمى‏گردند .

و اين احتمال علاوه بر اين كه باطل است ، چون با ناموس عمومى منافات دارد و آن اين است كه ادراك كل اهل حل و عقد چيزى جز ادراكهاى فرد فرد آنان نيست و وقتى فرد فرد اهل حل و عقد ممكن الخطا باشند كل ايشان نيز جايز الخطا خواهند بود ، علاوه بر اين ، اشكالى ديگر نيز بر آن وارد است و آن اين است كه اگر راى اولى الامر به اين معنا يعنى به معناى اهل حل و عقد - اينچنين پشتوانه‏اى شكست ناپذير دارد ، بايد هيچگاه از اثر دادن تخلف نكند و اگر چنين است پس اين همه اباطيل و فسادهايى كه عالم اسلامى را پر ساخته به كجا منتهى مى‏شود ؟ و از كجا سرچشمه گرفته است؟

و چه بسيار مجالس مشورتى كه بعد از رحلت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله ‏وسلّم‏ تشكيل گشت و در آن مجالس أهل حل و عقد از مسلمانان جمع شدند و براى امرى از امور مشورت كردند و متفقا نظريه‏اى را تصويب كردند و راه رسيدن به هدف را نيز پيش گرفتند، ولى ثمره‏اى جز گمراه‏تر شدن خود و بدبخت‏تر كردن مسلمانان عايد اسلام نكردند و خيلى طول نكشيد كه بعد از رحلت آن جناب نظام الهى و عادلانه اسلام را به نظامى امپراطورى و ديكتاتورى مبدل كردند!

خواننده عزيز براى اين كه به اين گفته ما يقين حاصل كند لازم است فتنه‏هايى كه بعد از رحلت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ بپا خاست و در نتيجه آن فتنه‏ها خونهاى به ناحقى كه بر زمين ريخت و ناموسها كه به باد رفت و اموالى كه دستخوش غارت گرديد و احكامى كه از اسلام تعطيل شد و حدودى كه باطل گشت بررسى دقيق نموده سپس در مقام جستجو از منشا آن بر آمده ، ريشه‏يابى كند و آن وقت از خود بپرسد آيا جز اين است كه يكتا عامل تمامى اين بدبختى‏ها همان آراى اهل حل و عقد از امت بود ؟ و آيا جز اين بود كه نشستند و طبق هوا و هوسهاى خود تصميم‏هايى گرفتند و همان تصميم‏ها را بر گردن مردم بيچاره تحميل نمودند ؟

آرى اين بود حال آن ركن اساسى كه به زعم آقايان دين خدا بر آن پايه‏گذارى شده بود و باز به زعم آقايان خداى تعالى در جمله« و اولى الامر منكم!» مسلمانان را مامور به اطاعت از اين ركن اساسى يعنى اهل حل و عقد كرد اهل حل و عقدى كه به نظر آقايان همان كسانى بودند كه آيه مورد بحث معصومشان خوانده (حال اگر معصوم نبودند چه مى‏كردند؟ و چه گناه به جا مانده‏اى را مرتكب مى‏شدند؟ و چه بلاى ديگرى را كه بر سر دين نياورده‏اند مى‏آوردند ، خدا مى‏داند!)

 پس اگر مراد از كلمه اولى الامر ، اهل حل و عقد باشد هيچ چاره‏اى جز اين نداريم كه بگوييم: اولى الامر نيز مانند ساير مردم جايز الخطايند چيزى كه هست از آن جايى كه برجستگان جامعه و گروهى فاضل و آگاه به امور و مدرب و مجربند ، خطايشان خيلى كمتر از مردم عامى است و اگر قرآن كريم مردم را امر كرده كه از اين دسته اطاعت كنيد، با اينكه خطا هم دارند از باب مسامحه و صرفنظر كردن از موارد خطا بوده، چون مصلحت مهم‏ترى كه همان حفظ وحدت مسلمين است در نظر بوده است.

حال اگر حكمى بكنند كه مغاير با حكم كتاب و سنت و مطابق با مصلحتى باشد ، كه خود آنان آن را براى امت صلاح تشخيص دادند ، مثلا حكمى از احكام دين را به غير آن چه قبلا تفسير مى‏شد تفسير كنند و يا حكمى را مطابق صلاح زمان خود يا صلاح طبع امت و يا وضع حاضر دنيا تغيير دهند ، بايد امت اسلام آن حكم را پيروى كنند و بايد دين هم ، همان حكم را بپسندد ، چون دين چيزى جز سعادت مجتمع و ترقى اجتماع او را نمى‏خواهد، همچنان كه از سيره حكومت‏هاى اسلامى در صدر اسلام و حكومت‏هاى بعد نيز همين معنا به چشم مى‏خورد .

كه از هيچ حكمى از احكام داير در زمان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم جلوگيرى نشد و بر طبق سيره‏اى از سيره‏ها و سنتى از سنن آن جناب حكم نكردند ، مگر آن كه وقتى از ايشان سؤال مى‏شد كه چرا حكم رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله ‏وسلّم را اجرا نمى‏كنيد ؟ و چرا سيره و سنت آن حضرت را بكار نمى‏زنيد در پاسخ اين علت را آوردند كه حكم سابق مزاحم بود با حقى از حقوق امت و اين كه صلاح حال امت را در اين تشخيص داديم كه حكم جديد را جارى كنيم ، تا حال امت را به صلاح آورد و يا گفتند سنت و روش جديد با آمال و آرزوهايى كه امت در سعادت زندگى خود داشت موافق‏تر بود!!

بعضى از دانشمندان به اين مطلب كفرآميز تصريح كرده‏اند- و چنان نيست كه ما از لازمه كلمات آنان بفهميم- خليفه حق دارد به خاطر حفظ صلاح امت بر خلاف صريح دين عمل كند .

و بنا بر اين پس ديگر هيچ فرقى بين ملت اسلام با ساير مجتمعات به اصطلاح مترقى و مدينه‏هاى فاضله باقى نمى‏ماند ، ملت اسلام هم جمعيتى خواهد بود كه چند نفرى را انتخاب مى‏كنند تا طبق قوانين مجتمع بر حسب آن چه متناسب با مقتضيات احوال و موجبات اوضاع مى‏بينند حكم كنند .

و معلوم است كه اين طرز فكر از مغزى ترشح مى‏كند كه دين را يك سنت اجتماعى مى‏داند و بس و معتقد است كه دين در واقع همان سنت اجتماعى است كه در قالب دين و به شكل آن در آمده و در نتيجه آن نيز مانند همه سنت‏ها دستخوش دگرگونى است و محكوم است به آن چه متن اجتماعات بشرى و هيكل آن حكم كند و وقتى خود اجتماع در حال تطور تدريجى از نقص به كمال است ، سنت آن نيز تطور مى‏يابد ، پس در حقيقت دين اسلام يك مثل أعلايى است كه جز بر زندگى انسان چهارده قرن قبل از اين انطباق ندارد ، اثرى است باستانى كه وضع دوران نبوت و نزديكيهاى آن دوران را براى امروزى‏ها مجسم مى‏سازد .

پس اسلام هم يك حلقه از زنجيرى است كه نامش مجتمعات بشرى است ، همانطور كه همه آن حلقه‏ها با سنت‏هايى كه داشتند از بين رفتند اين حلقه نيز محكوم به از بين رفتن است ، ديگر امروز شايسته نيست بنشينيم و در باره معارف آن بحث كنيم، مگر به همان ملاكى كه دانشمندان و متخصصين در علم زمين‏شناسى مى‏نشينند و در باره طبقات الارض بحث نموده و از فسيل‏هايى كه از طبقات تحت الارض استخراج مى‏كنند چيزهايى مى‏فهمند.

و ما هم با كسانى كه چنين اعتقادى در باره اسلام دارند بحثى نداريم ، زيرا براى او بحث كردن از آيه شريفه:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم ...!» معنا ندارد و اين اعتقاد اعتقادى است كه اثرى ريشه‏اى در تمامى اصول و فروع دين كه تاكنون به دست ما رسيده مى‏گذارد و معارف دين را چه اعتقاديش و چه اخلاقيش و چه عمليش را به كلى به باد مى‏دهد!

و واى به آن وقتى كه ما حوادث گذشته اسلام را بر اين اصل حمل كنيم ، و بگوييم آنچه در زمان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و در فرض فوت آن جناب سر زد و آن اختلافهايى كه راه انداختند و نيز آن تصرفهايى كه خلفا در بعضى از احكام و بعضى از سيره‏هاى رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم كردند و آن چه كه در زمان معاويه و بقيه بنى اميه و پس از آنان در عهد عباسى‏ها و بعد از آنان رخ داد مبنا و اساسش همين نظريه بوده، معلوم است كه چه نتيجه حيرت انگيزى به بار مى‏آورد .

يكى ديگر از حرفهاى عجيبى كه در باره آيه مورد بحث زده‏اند ، گفتارى است كه بعضى از نويسندگان گفته‏اند كه آيه شريفه:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!» بيش از آنچه كه مفسرين با اختلافى كه دارند گفته‏اند ، دلالت ندارد و خلاصه اين آيه دليل بر فضيلت كسى نمى‏شود!

زيرا اولا واجب بودن اطاعت اولى الامر( حال اولى الامر هر كس كه مى‏خواهد باشد،) به هيچ وجه دليل بر برترى آنان از سايرين نيست ، همان طور كه اطاعت از جباران ديكتاتور و ستمكار ، در صورتى كه مجبور باشيم بر ما نيز واجب مى‏شود ، چون اگر اطاعت نكنيم از شرشان ايمن نخواهيم بود و اطاعت ما دليل نيست بر اين كه آن جباران خونخوار نزد خدا از ما افضلند .

و ثانيا حكمى كه در آيه آمده چيزى زيادتر از ساير احكامى كه موقوف به وجود موضوعاتند ندارد نظير وجوب انفاق بر فقير و حرمت اعانه و كمك به ظالم كه وقتى اين گونه احكام فعليت پيدا مى‏كند كه فقيرى و ظالمى پيدا بشود نه اين كه ما در به در بگرديم و فقير پيدا كنيم و يا از اين جا و آن جا ظالمى را پيدا كنيم و از يارى او اجتناب بورزيم .

و به نظر ما فساد اين دو وجهى كه نويسنده نامبرده ذكر كرده براى خواننده روشن است ، زيرا صرف نظر از اين كه اولى الامر را به سلاطين جبار و ظالم معنا كرده ، كه فسادش به خوبى روشن گرديد ، در باره وجه اولش مى‏گوييم : وى غفلت كرده از اين كه قرآن كريم پر است از آياتى كه نهى مى‏كند از اطاعت ستمكاران ، مسرفين ، كافران و اين محال است كه با اين حال خود خداى تعالى امر كند به اطاعت از آنان و تازه يك چيزى را هم اضافه كند و آن اين كه اطاعت چنين عناصر فاسدى را دوش به دوش اطاعت خدا و اطاعت رسول قرار دهد و اگر فرض كنيم كه منظور از اطاعت در باره اولى الامر اطاعت اجبارى و از روى تقيه است بايد اشاره‏اى به آن مى‏كرد و مثلا مى‏فرمود: ( و خدا اجازه به آن داده كه اولى الامرتان را نيز اطاعت كنيد!) همچنان كه در آيه‏اى ديگر فرموده:« الا ان تتقوا منهم تقاة !»(28/ال عمران) نه اين كه امر كند به اطاعت از آنان و در نتيجه امر صريح كردن به آن همه محذورهاى غير قابل توجيه متوجه بشود .

و اما وجه دوم ، آن نيز اساسش همان وجه اول است و اما اگر آيه شريفه را به آن وجه معنا نكنيم ، بلكه فرض كنيم كه وجوب اطاعت اولى الامر كردن براى اين است كه اولى الأمر ، شانى در دين خدا دارند و به بيانى كه مفصلا گذشت معصوم از گناه و خطا هستند و محال است خداى تعالى امر به اطاعت كسانى بكند كه در خارج هيچ مصداقى ندارند و يا در آيه‏اى كه مى‏خواهد اس اساس مصالح دينى و خلاصه حكمى را بيان كند ، كه بدون آن حال مجتمع به هيچ وجه اصلاح نمى‏شود ، متعلق و موضوع اين حكم را كسانى قرار دهد كه واجد شرطى باشند كه احيانا و اتفاقا آن شرط براى كسى حاصل مى‏شود ، با اين كه خواننده عزيز توجه فرمود كه احتياج مجتمع بشرى به اولى الأمر عين احتياجى است كه به رسول دارد و آن عبارت است از سرپرست داشتن امت .

اينك به اول بحث پيرامون آيه برگشته مى‏گوييم : از آن چه گذشت براى خواننده روشن شد كه ما نمى‏توانيم جمله:« و اولى الامر منكم!» را حمل كنيم بر جماعتى كه براى حل و عقد امور جامعه دور هم جمع مى‏شوند و معنا ندارد بفرمايد هيات اجتماعيه اهل حل و عقد را اطاعت كنيد ، حال اين فرمان را به هر معنايى كه تفسيرش بكنيم بالاخره معناى درستى دست نمى‏دهد .

به ناچار بايد بگوييم منظور از اولى الامر افرادى از امتند كه در گفتار - و كردارشان - معصومند و به راستى اطاعتشان واجب است - به عين همان معنايى كه اطاعت خدا و رسولش واجب است و چون ما قدرت تشخيص و پيدا كردن اين افراد را نداريم - بناچار محتاج مى‏شويم به اين كه خود خداى تعالى در كتاب مجيدش و يا به زبان رسول گراميش اين افراد را معرفى كند و به نام آنان تصريح نمايد ، قهرا آيه شريفه با كسانى منطبق مى‏شود كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ در رواياتى كه از طرق ائمه اهل بيت عليهم السلام تصريح به نام آنان كرده و فرموده اولى الامر اينان هستند .

و اما اين كه بعضى گفته‏اند : اولى الأمر خلفا و يا اميران جنگ و يا علماى بزرگ كه مردم از اقوال و آراى آنان پيروى مى‏كنند مى‏باشند، جواب همه اين نظريه‏ها اين است كه اولا آيه شريفه دلالت دارد بر عصمت اولى الامر و طبقاتى كه نام برده شد بدون اشكال عصمت نداشتند مگر على عليه‏السلام‏ كه طايفه‏اى از امت معتقد به عصمت آن جناب‏اند و ثانيا اقوال نام برده هيچ يك همراه دليل نيست .

و اما اشكالاتى كه به قول پيروان ائمه اهل بيت كرده‏اند چند اشكال است:

1. اول اين كه اولى الامر بودن ائمه اهل بيت عليهم السلام احتياج به معرفى صريح از ناحيه خداى تعالى و پيامبر گرامى او دارد و اگر چنين معرفى‏اى صورت گرفته بود ، امت اسلام كه سهل است ، حتى دو نفر هم بعد از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ در باره آنان اختلاف نمى‏كردند.

**جواب** از اين اشكال اين است كه هم در كتاب آمده و هم در سنت ، اما كتاب آيه « ولايت» و آيه « تطهير» و آياتى ديگر كه به زودى در باره‏اش بحث خواهيم كرد ان شاء الله تعالى

اما سنت، « حديث سفينه» كه در آن رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ فرمود:« مثل اهل بيتى كمثل سفينة نوح من ركبها نجا و من تخلف عنها غرق- صفت اهل بيت من نظير كشتى نوح است، كه هر كس سوار آن شد نجات يافت و هر كس از سوار شدنش تخلف ورزيد غرق گرديد!»

و «حديث ثقلين» كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم در آن حديث فرمود:« انى تارك فيكم الثقلين كتاب الله و عترتى، اهل بيتى، ما ان تمسكتم بهما لن تضلوا بعدى ابدا - من براى بعد از خودم دو چيز بس سنگين در بين شما مى‏گذارم، كتاب خدا و عترتم را، كه اهل بيت منند، در صورتى كه بعد از من به آن دو تمسك بجوييد هرگز گمراه نخواهيد شد!» كه شرح و بسط آن در جلد سوم المیزان، آنجا كه در باره محكم و متشابه بحث مى‏كرديم گذشت و باز نظير احاديثى كه از طرق شيعه و سنى روايت شده، كه انشاء الله در بحث: « 6- روایاتی درباره تعیین و تشخیص اولی الامر مسلمین،» ذیلاً از نظر خواننده خواهد گذشت .

1. اشكال دوم اين است كه اطاعت اولى الامر كردن منوط بر اين است كه مردم آنان را بشناسند چون اگر نشناسند تكليف مردم به اطاعت از آنان تكليف به ما لايطاق است ، وقتى مشروط به اين شرط شد ، آيه شريفه آن شرط را دفع مى‏كند ، چون آيه مطلق است .

**جواب** از اين اشكال اين است كه عين اين اشكال به خود وى بر مى‏گردد ، براى اين كه اطاعت همانطور كه او گفته مشروط به معرفت است ، آن هم به طور مطلق ، تنها فرقى كه بين گفتار او با گفتار ما هست ، اين است كه او مى‏گويد : اولى الامر و اهل حل و عقد را خود ما مى‏شناسيم و مصداقش را تشخيص مى‏دهيم و هيچ احتياج به معرفى و بيان خدا و رسول او نداريم و راست هم مى‏گويد ، زيرا اولى الامر گناهكار چه احتياج به معرفى خدا و رسولش دارد ، ولى ما مى‏گوييم شناختن اولى الامر بى گناه و معصوم از هر معصيت و خطا احتياج به معرفى خدا و رسول او دارد ، پس هم قول ما و هم قول صاحب اشكال مخالف با آيه است ، زيرا آيه مطلق است در آن شرطى نيامده و ما هر دو آن را مشروط كرديم ، پس ديگر جا ندارد كه مساله شرط را او بر ما اشكال كند .

علاوه بر اين كه معرفت به غرضى كه شرط شمرده شود ، از قبيل ساير شروط نيست ، چون معرفت مربوط به تحقق بلوغ تكليف است نه مربوط به خود تكليف و يا مكلف به آن ، ساده‏تر بگويم تا تكليف به مكلف نرسد و به آن و به موضوع و متعلق آن معرفت پيدا نكند ، تكليف منجز نمى‏شود( هر چند كه خود تكليف و مكلف به آن هيچ شرطى نداشته باشد،) و اگر معرفت مثل ساير شرايط قيد تكليف يا مكلف به آن بود و نظير استطاعت در حج كه قيد مكلف است و وجود آب براى وضو كه قيد تكليف است مى‏بود ، ديگر واجبات به دو قسم مطلق و مشروط تقسيم نمى‏شد و اصلا تكليف مطلقى وجود نمى‏داشت ، چون تكليف هر قدر هم كه بى قيد و شرط باشد بالاخره مشروط به شرايط عامه يعنى علم و قدرت و امثال آن هست ، پس بايد بگوييم تمامى تكاليف مقيدند در حالى كه چنين نيست .

1. اشكال سومى كه به پيروان ائمه اهل بيت عليهم السلام كرده‏اند اين است كه ما در اين عصرى كه زندگى مى‏كنيم دسترسى به امام معصوم و دريافت علم دين از او نداريم و همين خود دليل است بر اين كه آن كسى كه خدا اطاعتش را بر امت واجب كرده امام معصوم نيست ، چون امت به چنين امامى دسترسى ندارد.

**جواب** اين اشكال اين است كه اگر امروز امت اسلام دسترسى به امام معصوم ندارد تقصير خود او است زيرا اين امت اسلام بود كه به سوء اختيارش و با اعمال زشتى كه كرد و امروز هم دارد مى‏كند ، خود را از امام معصوم بى‏بهره كرد و اين محروميتش مستند به خدا و رسول نيست ، پس تكليف پيروى و اطاعت از معصوم برداشته نشده و اين رفتار ، امت اسلام و سپس اين گفتارمان مثل اين مى‏ماند كه امتى پيامبر خود را به دست خود بكشد، آن گاه به درگاه خدا عذر بخواهد ، كه به دستور تو و پيامبرت عمل نكردم براى اين بود كه نمى‏توانستم پيغمبرت را اطاعت كنم چون در بين ما نبود .

علاوه بر اين كه عين اين اشكال به خود او بر مى‏گردد ، با اين بيان كه مى‏گوييم : ما امروز نمى‏توانيم امت واحده‏اى در تحت لواى اسلام تشكيل دهيم ، تا آن چه اهل حل و عقد تصميم مى‏گيرند در بين خود اجرا كنيم .

1. اشكال چهارمشان اين است كه خداى تعالى در همين آيه مورد بحث مى‏فرمايد:« فان تنازعتم فى شى‏ء فردوه الى الله و الرسول ...!» (59/نسا) و اگر مراد از اولى الامر امام معصوم بود ، بايد مى‏فرمود:« فان تنازعتم فى شى‏ء فردوه ... الى الامام!»

**جواب** اين اشكال اين است كه در بيان سابق گذشت كه گفتيم منظور همان رد بر امام است ، به آن تقريبى كه گذشت .

1. اشكال پنجم اين است ، آنها كه قائل به امام معصومند ، مى‏گويند : فايده امام معصوم و پيروى از او اين است كه در زير سايه او از ظلمت تفرقه و نزاع و دشمنى و خلاف نجات يافته به وحدت كلمه و اتفاق و برادرى برسند ، در حالى كه آيه شريفه فرض به پا شدن تنازع را در بود اولى الامر كرده و فرموده اگر نزاعى بين شما رخ داد به اولى الامر مراجعه كنيد ، پس اولى الامر معصوم هم نمى‏تواند وحدت كلمه بياورد ، پس بنابر اين اماميه كه مى‏گويند اولى الامر بايد معصوم باشد چه فايده زايدى در وجود امام معصوم مى‏بينند ؟

**جواب** اين اشكال از آن چه گذشت روشن شده ، براى اين كه تنازعى كه در آيه شريفه آمده تنازع مؤمنين در احكام كتاب و سنت است ، نه در احكام ولايت ، كه امام آن را در حوادثى كه پيش مى‏آيد به عنوان ولى مسلمين صادر مى‏كند و ما در سابق گفتيم كه غير از خدا و رسول او كسى اختيار تشريع حكم ندارد ، حال اگر دو طايفه‏اى كه با هم نزاع دارند توانستند حكم كتاب و سنت را بفهمند بايد آن را از كتاب و سنت استنباط و استخراج كنند و اگر نتوانستند از امام معصوم كه در فهم حكم خدا از كتاب و سنت عصمت دارد بپرسند ، نظير سيره‏اى كه معاصرين رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ داشتند ، هر چه را خودشان از كتاب و از كلمات رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم مى‏فهميدند به همان عمل مى‏كردند و هر جا نمى‏فهميدند از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ مى‏پرسيدند .

پس حكم اولى الامر در اطاعت حكم رسول است ، همان طور كه آيه نيز بر اين دلالت مى‏كرد و حكم تنازع در عصرى كه رسول صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ نيست و اولى الامر هست ، همان حكم تنازع در زمان رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است ، همچنان كه آيه مورد بحث و آيات بعدى نيز بر اين معنا دلالت دارد ، به اين معنا كه آيه مورد بحث حكم تنازع در زمان غيبت رسول الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم را بيان مى‏كند و آيات بعدى حكم آن را در زمان حضور آن جناب .

پس مساله رد تنازع به خدا و رسول كه در آيه آمده مختص به صورتى است كه مؤمنين با يكديگر تنازع كنند ، چون آيه دارد:« فان تنازعتم- اگر شما مؤمنين در بين خود نزاع كرديد!» و نفرموده:« فان تنازع اولوا الامر- اگر اولى الامر خودشان در بين خود نزاع كردند!» و نيز نفرمود:« فان تنازعوا!» و معلوم است كه معناى رد به رسول در زمان حضور رسول الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ اين است كه از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ حكم مساله‏اى كه در آن نزاع كرده‏اند بپرسند و يا خود اگر مى‏توانند از كتاب و سنت استنباط نمايند و در زمان غيبت آن جناب اين است كه از امام حكم آن را بپرسند و يا اگر مى‏توانند خودشان استنباط كنند كه بيانش گذشت، پس جمله:« فان تنازعتم فى شى‏ء ...!» آنطور كه اشكال كننده پنداشته كلامى زايد و بى فايده نيست .

## 4- اولی الامر واقعی کیست؟

پس از همه مطالب گذشته اين معنا به خوبى روشن شد كه مراد از اولى الامر رجالى معين از امت است كه حكم هر يك از آنان در وجوب اطاعت حكم رسول الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است و اين معنا در عين حال منافات با عموميتى كه به حسب لغت از لفظ اولى الامر فهميده مى‏شود ندارد و هيچ اشكالى ندارد كه شارع از اين لفظ عام آن معناى خاص را اراده كرده باشد ، چون قصد مفهومى از مفاهيم از يك لفظ ، مطلبى است و قصد مصداقى كه آن مفهوم با آن منطبق است مطلبى ديگر است ، نظير مفهوم رسول كه معنايى است عام و كلى و در آيه مورد بحث نيز در همان معنا استعمال شده ، ولى منظور گوينده از اين لفظ عام رسول خدا محمد بن عبد الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است .

## 5- مرجع حل اختلاف مسلمین

**« فان تنازعتم فى شى‏ء فردوه الى الله و الرسول ...!»(59/نسا)**

اين جمله تفريع و نتيجه گيرى از حصرى است كه از مورد آيه استفاده مى‏شد ، چون جمله« اطيعوا الله ...!» از آنجايى كه اطاعت خدا و رسول كردن را واجب مى‏كرد ، از آن فهميده مى‏شود كه منظور اطاعت در مواد دينى است ، كه متكفل رفع همه اختلافهايى است كه ممكن است در دين خدا پيدا بشود و نيز بر آورنده هر حاجتى است كه ممكن است پيش بيايد ، ديگر موردى باقى نمى‏ماند كه مردم در آن مورد به غير خدا و رسول او مراجعه كنند ، در نتيجه معناى كلام چنين مى‏شود كه شما مردم بايد تنها و تنها خدا و رسول و اولى الأمر را اطاعت كنيد نه طاغوت را و اين همان حصرى است كه گفتيم از آيه استفاده مى‏شود و نتيجه آن ، مضمون جمله مورد بحث است كه مى‏فرمايد : پس اگر در امرى تنازع كرديد آن را به خدا و رسول رد كنيد .

و از اين كه خطاب را متوجه مؤمنين كرده كشف مى‏كند از اين كه مراد از تنازع هم ، تنازع مؤمنين در بين خودشان است ، نه تنازعى كه فرضا بين آنها و اولى الامر اتفاق بيفتد و يا بين خود اولى الامر رخ دهد ، چون فرض اولى يعنى تنازع مؤمنين با اولى الامر با مضمون آيه سازگار نيست كه اطاعت اولى الامر را بر آنان واجب كرده و همچنين فرض دوم با آيه نمى‏سازد چون معنا ندارد خداى تعالى اطاعت كسانى را بر امت واجب كند كه بين خودشان تنازع رخ دهد ، زيرا اگر اولى الامر در بين خود تنازع كنند قطعا يكى بر حق و ديگرى بر باطل خواهد بود و خداى تعالى چگونه اطاعت كسى را واجب مى‏كند كه خود بر باطل است ، علاوه بر اين كه اگر منظور تنازع اولى الامر در بين خودشان بود پس چرا در جمله مورد بحث خطاب را متوجه مؤمنين كرد و فرمود:« پس اگر در چيزى تنازع كرديد آن را به خدا و رسول برگردانيد...!»

و اما كلمه« شى‏ء » اين كلمه هر چند عموميت دارد همه احكام و دستورات خدا و رسول و اولى الامر را شامل مى‏شود ، هر چه مى‏خواهد باشد و ليكن جمله بعد كه مى‏فرمايد:« پس آن را به خدا و رسول برگردانيد!» به ما مى‏فهماند كه مراد از كلمه شى‏ء مورد تنازع ، چيزى است كه اولى الامر در باره آن استقلال ندارد و نمى‏تواند در آن به رأى خود استبداد كند و خلاصه كلام اينكه منظور نزاع مردم در آن احكام و دستوراتى نيست كه ولى امرشان در دايره ولايتش اجرا مى‏كند ، مثل اين كه دستورشان بدهد به كوچ كردن ، يا جنگيدن ، يا صلح كردن با دشمن و يا امثال اينها ، چون مردم مامورند كه در اين گونه احكام ولى امر خود را اطاعت كنند ، و معنا ندارد بفرمايد وقتى در اين گونه احكام تنازع كرديد ، ولى امر خود را رها كرده ، به خدا و رسولش مراجعه كنيد .

بنا بر اين آيه شريفه دلالت دارد بر اين كه مراد از كلمه« شى‏ء» خصوص احكام دينى است ، كه احدى حق ندارد در آن دخل و تصرفى بكند ، مثلا حكمى را كه نبايد انفاذ كند ، انفاذ و حكمى را كه بايد حاكم بداند ، نسخ كند ، چون اين گونه تصرفات در احكام دينى خاص خدا و رسول او است و آيه شريفه مثل صريح است در اين كه احدى را نمى‏رسد كه در حكمى دينى كه خداى تعالى و رسول گرامى او تشريع كرده‏اند تصرف كند و در اين معنا هيچ فرقى بين اولى الامر و ساير مردم نيست .

« ان كنتم تؤمنون بالله ...!»(59/بقره) اين جمله تشديد و تاكيد همان حكمى است كه جمله قبل بيان كرد و اشاره است به اين كه مخالفت اين دستور از فسادى كه در مرحله ايمان باشد ناشى مى‏گردد ، معلوم مى‏شود اين دستور ارتباط مستقيم با ايمان دارد و مخالفت آن كشف مى‏كند از اين كه شخص مخالف اگر تظاهر به صفات ايمان به خدا و رسولش مى‏كند، براى اين است كه كفر باطنى خود را بپوشاند و اين همان نفاق است كه آيات بعدى بر آن دلالت دارد .

« ذلك خير و احسن تاويلا !»(59/بقره) يعنى بر گرداندن حكمى كه در آن تنازع داريد ، به خدا و رسول او بهتر است و يا « اطاعت خدا و رسول و اولى الامر» بهتر است! و كلمه تاويل در اينجا به معناى مصلحت واقعى است ، كه حكم مورد بحث از آن منشا مى‏گيرد و سپس مترتب بر عمل مى‏شود !

**الميزان ج : 4 ص : 614**

**روایاتی درباره:**

# تعیین و تشخیص اولی الامر مسلمین

در تفسير برهان از ابن بابويه روايت كرده كه وى به سند خود از جابر بن عبد الله انصارى نقل كرده ، كه گفت : وقتى خداى عز و جل آيه شريفه:« يا ايها الذين آمنوا اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!»(59/نسا) را بر پيامبر گراميش محمد صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ نازل كرد، من به آن جناب عرضه داشتم: يا رسول الله خدا و رسولش را شناختيم، اولى الأمر كيست؟ كه خداى تعالى طاعت آنان كردن را دو شادوش طاعت تو قرار داده؟ فرمود: اى جابر آنان جانشينان منند و امامان مسلمين بعد از منند، كه اولشان على بن ابيطالب و سپس حسن و آنگاه حسين و بعد از او على بن الحسين و آنگاه محمد بن على است، كه در تورات معروف به باقر است و تو به زودى او را درك خواهى كرد، چون او را ديدار كردى و از طرف من سلامش برسان و سپس صادق جعفر بن محمد، بعد از او موسى بن جعفر، آنگاه على بن موسى و بعد از وى محمد بن على و سپس على بن محمد و آنگاه حسن بن على، در آخر، همنام من محمد است، كه هم نامش نام من است و هم كنيه‏اش كنيه من است، او حجت خدا است بر روى زمين و بقية الله و يادگار الهى است در بين بندگان خدا! او پسر حسن بن على است، او است آن كسى كه خداى تعالى نام خودش را به دست او در سراسر جهان يعنى همه بلاد مشرقش و مغربش مى‏گستراند! او است كه از شيعيان و اوليايش غيبت مى‏كند، غيبتى كه - بسيارى از آنان از اعتقاد به امامت او بر مى‏گردند - و تنها كسى بر اعتقاد به امامت او استوار مى‏ماند كه خداى تعالى دلش را براى ايمان آزموده باشد!

جابر اضافه مى‏كند عرضه داشتم: يا رسول الله! آيا در حال غيبتش سودى به حال شيعيانش خواهد داشت؟ فرمود: آرى به آن خدايى كه مرا به نبوت مبعوث فرمود شيعيانش به نور او روشن مى‏شوند و در غيبتش از ولايت او بهره مى‏گيرند، همان طور كه مردم از خورشيد بهره‏مند مى‏شوند هر چند كه در پس ابرها باشد!

اى جابر اين از اسرار نهفته خدا است! از اسرارى است كه در خزينه علم خدا پنهان است، تو نيز آن را از غير اهلش پنهان بدار و جز نزد اهلش فاش مساز!

مؤلف قدس الله سره: و نيز در همان كتاب از نعمانى نقل كرده كه او به سند خود از سليم بن قيس هلالى از على عليه‏السلام حديثى به همين معنا روايت كرده است، على بن ابراهيم نيز آن را به سند خود از سليم از آن جناب نقل كرده و در اين ميان از طرق شيعه و سنى روايات ديگرى نيز هست و در آن روايات امامت يك يك ائمه با اساميشان ذكر شده، اگر خواننده عزيز بخواهد به همه آن روايات واقف گردد، بايد به كتاب ينابيع الموده و كتاب غاية المرام بحرانى و غير اين دو مراجعه نمايد .

مؤلف قدس سره: و در تفسير عياشى از عمرو بن سعد از ابى الحسن عليه‏السلام‏ حديثى مثل اين آمده و در آن چنين آمده: اولى الامر على بن ابيطالب و اوصياى بعد از اويند.

و از ابن شهر آشوب روايت شده كه گفت: حسن بن صالح از امام صادق عليه‏السلام‏ از اين آيه پرسيد فرمود: منظور امامان از اهل بيت رسول الله صلى‏الله‏عليه ‏وآله‏وسلّم‏ است!

مؤلف قدس سره: نظير اين حديث را صدوق از ابى بصير از امام باقر عليه‏السلام‏ نقل كرده و در آن آمده كه امام فرمود: امامان از فرزندان على و فاطمه هستند كه تا روز قيامت خواهند بود!

در تفسير عياشى از عبد الله بن عجلان از امام ابى جعفر عليه‏السلام روايت آمده كه در تفسير آيه:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!» فرمود: اين آيه در باره على و نيز در باره ائمه نازل شده، كه خداى تعالى آنان را در جاى انبيا - جانشين آنان - قرار داده، با اين تفاوت كه آنان نه چيزى را حلال مى‏كنند ، و نه چيزى را كه حلال است تحريم مى‏كنند .

 مؤلف قدس سره : اين استثنا كه در روايت آمده همان چيزى است كه ما در ذيل بحثى كه پيرامون آيه داشتيم خاطر نشان ساخته ، گفتيم : تشريع جز به دست خدا و رسول او نيست!

و در تفسير عياشى است كه در روايت ابى بصير از امام باقر عليه‏السلام آمده كه فرمود: آيه شريفه:« اطيعوا الله ...!» در باره على بن ابيطالب عليه‏السلام‏ نازل شده، من عرضه داشتم: مردم مى‏گويند اگر در باره على عليه‏السلام‏ نازل شده چرا نام على و اهل‏بيتش در قرآن نيامده؟ امام ابو جعفر عليه‏السلام‏ فرمود: به ايشان بگوييد به همان دليل كه خداى تعالى نماز را در قرآن مجيدش واجب كرده ولى نامى از سه ركعت و چهار ركعت نبرد، تا آن كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم نماز را براى مردم تفسير كرد و به همان دليل كه حج را واجب كرد، ولى نفرمود: هفت طواف كنيد تا آن كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ آن را تفسير فرمود و همچنين خداى تعالى آيه:« اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولى الامر منكم!» را در باره على و حسن و حسين عليهم السلام نازل كرد ولى نام آنانرا نبرد، اين رسول خدا صلى‏الله ‏عليه‏وآله‏وسلّم بود كه فرمود:« من كنت مولاه فهذا على مولاه - هر كس كه من به حكم - و اطيعوا الرسول- مولاى اويم، على به حكم - اولى الامر منكم- مولاى او است!» و نيز در باره همه اهل‏بيتش فرمود:« اوصيكم بكتاب الله و اهل بيتى انى سالت الله ان لا يفرق بينهما حتى يوردهما على الحوض فاعطانى ذلك - من شما را وصيت مى‏كنم به كتاب خداى تعالى و اهل‏بيتم، من از خداى تعالى خواسته‏ام بين آن دو را جدايى نيندازد، تا هر دو را كنار حوض، به من وارد كند و خداى تعالى اين درخواستم را به من داد!» و نيز فرمود:« پس شما اى مسلمانان به اهل بيت من چيز ياد ندهيد، كه آنان اعلم از شمايند، اهل بيت من شما را تا قيامت از هيچ در هدايتى بيرون نمى‏كنند و به هيچ در ضلالتى داخل نمى‏سازند!» و اگر رسول خدا صلى‏الله ‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ بيان نمى‏كرد كه اولى الامر چه كسانى هستند قطعا آل عباس و آل عقيل و آل فلان ساكت نمى‏نشستند و ادعاى خلافت و اولى الامرى مى‏كردند، ولى چون خداى تعالى در كتابش نازل كرده بود، كه« انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرا !»(33/احزاب) همه مى‏دانستند كه منظور از اهل بيت على و حسن و حسين و فاطمه عليهم السلام هستند، چون رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏ وآله‏وسلّم‏ در خانه ‏ام سلمه دست على و فاطمه و حسن و حسين صلوات الله عليهم را گرفت و داخل كسائشان كرد و ام سلمه عرضه داشت: آيا من از اهل تو نيستم؟ فرمود: تو عاقبت بخيرى، ولى ثقل من و اهل من و اهل بيت من اينهايند! تا آخر حديث.

مؤلف قدس سره: رواياتى كه از ائمه اهل بيت عليهم‏السلام‏ در اين معانى وارد شده بسيار زياد است ، و ما از هر صنف آن روايات تنها به ذكر نمونه‏اى اكتفا، كرديم و كسانى كه مايلند به همه آنها واقف شوند مى‏توانند به جوامع حديث مراجعه نمايند .

و اما اقوالى كه از قدماى مفسرين روايت شده، سه نظريه است:

1. اول اين كه: اولى الامر خلفايند،
2. دوم اين كه : امراى ارتشند،
3. سوم اين كه: مراد از آن علمايند،
4. نظريه‏اى كه از ضحاك نقل شده اين است كه گفته است اولى الامر همه اصحاب رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم هستند، برگشتش به قول سوم است ، چون عبارتى كه از ضحاك نقل شده چنين است : مراد از اولى الامر ، اصحاب رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ اند ، كه داعيان اسلام و راويان احاديثند و ظاهر اين عبارت اين است كه مى‏خواهد بگويد علت اين كه گفتم اولى الامر اصحابند ، اين است كه اصحاب علم دارند ، پس برگشت قول ضحاك به همان قول سوم است.

اين را نيز بايد دانست كه در شان نزول اين آيات امورى بسيار و داستانهايى مختلف روايت شده ، ليكن دقت در آن نقلها جاى شكى باقى نمى‏گذارد ، كه همه آنها از باب تطبيق است ، يعنى راويان نظريه خود را بر آيات تطبيق كرده‏اند و به همين جهت ما از نقل آن روايات صرفنظر كرديم ، چون ديديم هيچ فايده‏اى در نقل آنها نيست و اگر بخواهيد گفتار ما را تصديق كنيد ، مى‏توانيد به تفسير الدرالمنثور و تفسير طبرى و امثال آن دو مراجعه نماييد.

**الميزان ج : 4 ص : 654**

فصل سوم

رهبری و روش حکومت در اسلام

# رهبر جامعه اسلامى چه كسى است و چگونه روشى دارد ؟

در عصر اول اسلام ولايت امر جامعه اسلامى به دست رسول خدا صلى‏الله‏ عليه‏وآله‏وسلّم‏ بود و خداى عز و جل اطاعت آن جناب را بر مسلمين و بر همه مردم واجب كرده بود و دليل اين ولايت و وجوب اطاعت ، صريح قرآن است! به آيات زير

دقت فرمائيد:

**« و اطيعوا الله و اطيعوا الرسول!» (95/نسا)و آيه:**

**« لتحكم بين الناس بما اريك الله!»(105/نسا)**

**« و النبى اولى بالمؤمنين من انفسهم!»(6/احزاب)**

**« و قل ان كنتم تحبون الله فاتبعونى يحببكم الله!»(31/ال عمران)**

و آيات بسيارى ديگر كه هر يك بيانگر قسمتى از شؤون ولايت عمومى در مجتمع اسلامى و يا تمامى آن شؤون است .

 و بهترين راه براى دانشمندى كه بخواهد در اين باب اطلاعاتى كسب كند اين است كه نخست سيره رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ را مورد مطالعه و دقت قرار دهد ، بطورى كه هيچ گوشه از زندگى آن جناب از نظرش دور نماند ، آنگاه برگردد تمامى آياتى كه در مورد اخلاق و قوانين راجع به اعمال ، يعنى احكام عبادتى و معاملاتى و سياسى و ساير روابط و معاشرات اجتماعى را مورد دقت قرار دهد ، چون اگر از اين راه وارد شود دليلى از ذوق قرآن و تنزيل الهى در يكى دو جمله انتزاع خواهد كرد كه لسانى گويا و كافى و بيانى روشن و وافى داشته باشد ، آنچنان گويا و روشن كه هيچ دليلى ديگر آن هم در يك جمله و دو جمله به آن گويائى و روشنى يافت نشود .

در همين جا نكته ديگرى است كه كاوش‏گر بايد به امر آن اعتنا كند و آن اين است كه تمامى آياتى كه متعرض مساله اقامه عبادات و قيام به امر جهاد و اجراى حدود و قصاص و غيره است خطابهايش متوجه عموم مؤمنين است نه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ به تنهائى ، مانند آيات زير:

**« و اقيموا الصلوة!»(43/بقره)**

**« و انفقوا فى سبيل الله!»(195/بقره)**

**« كتب عليكم الصيام!»(183/بقره)**

**« و لتكن منكم امة يدعون الى الخير و يامرون بالمعروف و ينهون عن المنكر!»(104/ال عمران)**

**« و جاهدوا فى سبيله!»(35/مائده)**

**« و جاهدوا فى الله حق جهاده!»(78/حج)**

**« الزانية و الزانى فاجلدوا كل واحد منهما!»(2/نور)**

**« و السارق و السارقة فاقطعوا ايديهما!»(38/مائده)**

**« و لكم فى القصاص حيوة!»(179/بقره)**

**« و اقيموا الشهادة لله!»(2/طلاق)**

**« و اعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا!»(103/ال عمران)**

**« ان اقيموا الدين و لا تتفرقوا فيه !»(13/شوری)**

**« و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ا فان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم و من ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا و سيجزى الله الشاكرين!»**

 **(144/ال عمران)**

و آيات بسيارى ديگر، كه از همه آنها استفاده مى‏شود دين يك صبغة و روش اجتماعى است كه خداى تعالى مردم را به قبول آن وادار نموده ، چون كفر را براى بندگان خود نمى‏پسندد و اقامه دين را از عموم مردم خواسته است ، پس مجتمعى كه از مردم تشكيل مى‏يابد اختيارش هم به دست ايشان است ، بدون اينكه بعضى بر بعضى ديگر مزيت داشته باشند و يا زمام اختيار به بعضى از مردم اختصاص داشته باشد و از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم گرفته تا پائين ، همه در مسؤوليت امر جامعه برابرند و اين برابرى از آيه زير به خوبى استفاده مى‏شود:

**« انى لا اضيع عمل عامل منكم من ذكر او انثى بعضكم من بعض!»**

**(195/ال عمران)**

چون اطلاق آيه دلالت دارد بر اينكه هر تاثير طبيعى كه اجزاى جامعه اسلامى در اجتماع دارد ، همانطور كه تكوينا منوط به اراده خدا است ، تشريعا و قانونا نيز منوط به اجازه او است و او هيچ عملى از اعمال فرد فرد مجتمع را بى اثر نمى‏گذارد و در جاى ديگر قرآن مى‏خوانيم:

**« ان الارض لله يورثها من يشاء من عباده و العاقبة للمتقين!» (128/اعراف)**

بله تفاوتى كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ با ساير افراد جامعه دارد اين است كه او صاحب دعوت و هدايت و تربيت است:

**« يتلوا عليهم آياته و يزكيهم و يعلمهم الكتاب و الحكمة !»(2/جمعه)**

پس آن جناب نزد خداى تعالى متعين است براى قيام بر شان امت ، ولايت و امامت و سرپرستى امور دنيا و آخرتشان ، مادام كه در بينشان باشد .

ليكن چيزى كه در اينجا نبايد از آن غفلت ورزيد ، اين است كه اين طريقه و رژيم از ولايت و حكومت و يا بگو امامت بر امت غير رژيم سلطنت است ، كه مال خدا را غنيمت صاحب تخت و تاج و بندگان خدا را بردگان او دانسته ، اجازه مى‏دهد هر كارى كه خواست با اموال عمومى بكند و هر حكمى كه دلش خواست در بندگان خدا براند ، چون رژيم حكومتى اسلام يكى از رژيم‏هائى نيست كه بر اساس بهره‏كشى مادى وضع شده باشد و حتى دموكراسى هم نيست ، چون با دموكراسى فرقهاى بسيار روشن دارد ، كه به هيچ وجه نمى‏گذارد ، آن را نظير دموكراسى بدانيم ، و يا با آن مشتبه كنيم .

يكى از بزرگترين تفاوتها كه ميان رژيم اسلام و رژيم دموكراسى هست اين است كه در حكومتهاى دموكراسى از آنجا كه اساس كار بهره‏گيرى مادى است ، قهرا روح استخدام غير و بهره‏كشى از ديگران در كالبدش دميده شده و اين همان استكبار بشرى است كه همه چيز را تحت اراده انسان حاكم و عمل او قرار مى‏دهد ، حتى انسانهاى ديگر را و به او اجازه مى‏دهد از هر راهى كه خواست انسانهاى ديگر را تيول خود كند و بدون هيچ قيد و شرطى بر تمامى خواسته‏ها و آرزوهائى كه از ساير انسانها دارد مسلط باشد، اين بعينه همان ديكتاتورى شاهى است كه در اعصار گذشته وجود داشت ، چيزى كه هست اسمش عوض شده و آن روز استبدادش مى‏گفتند و امروز دموكراسيش مى‏خوانند ، بلكه استبداد و ظلم دموكراسى بسيار بيشتر است ، آن روز اسم و مسما هر دو زشت بود ولى امروز مسماى زشت‏تر از آن در اسمى و لباسى زيبا جلوه كرده ، يعنى استبداد با لباس دموكراسى و تمدن كه هم در مجلات مى‏خوانيم و هم با چشم خود مى‏بينيم چگونه بر سر ملل ضعيف مى‏تازد و چه ظلم‏ها و اجحافات و تحكماتى را در باره آنان روا مى‏دارد .

فراعنه مصر و قيصرهاى امپراطورى روم و كسراهاى امپراطورى فارس ، اگر ظلم مى‏كردند ، اگر زور مى‏گفتند ، اگر با سرنوشت مردم بازى نموده به دلخواه خود در آن عمل مى‏كردند ، تنها در رعيت خود مى‏كردند و احيانا اگر مورد سؤال قرار مى‏گرفتند - البته اگر - در پاسخ عذر مى‏آوردند كه اين ظلم و زورها لازمه سلطنت كردن و تنظيم امور مملكت است ، اگر به يكى ظلم مى‏شود براى اين است كه مصلحت عموم تامين شود و اگر جز اين باشد سياست دولت در مملكت حاكم نمى‏گردد و شخص امپراطور معتقد بود كه نبوغ و سياست و سرورى كه او دارد ، اين حق را به او داده و احيانا هم بجاى اين عذرها با شمشير خود استدلال مى‏كرد( و حتى به فرزند خود مى‏گفت اگر بار ديگر اين اعتراض را از تو بشنوم شمشير را به عضو پر مؤثرت فرو مى‏آورم!)

امروز هم اگر در روابطى كه بين ابرقدرت‏ها و ملت‏هاى ضعيف برقرار است دقت كنيم ، مى‏بينيم كه تاريخ و حوادث آن درست براى عصر ما تكرار شده و باز هم تكرار مى‏شود ، چيزى كه هست شكل سابقش عوض شده ، چون گفتيم كه در سابق ظلم و زورها بر تك تك افراد اعمال مى‏شد، ولى امروز به حق اجتماعها اعمال مى‏شود كه در عين حال روح همان روح و هوا همان هوا است و اما طريقه و رژيم اسلام منزه از اينگونه هواها است ، دليل روشنش سيره رسول خدا در فتوحات و پيمانهائى است كه آن جناب با ملل مغلوب خود داشته است .

يكى ديگر از تفاوتها كه بين رژيم‏هاى به اصطلاح دموكراسى و بين رژيم حكومت اسلامى هست اين است كه تا آنجا كه تاريخ نشان داده و خود ما به چشم مى‏بينيم ، هيچ يك از اين رژيم‏هاى غير اسلامى خالى از اختلاف فاحش طبقاتى نيست ، جامعه اين رژيمها را ، دو طبقه تشكيل مى‏دهد ، يكى طبقه مرفه و ثروتمند و صاحب جاه و مقام و طبقه ديگر فقير و بينوا و دور از مقام و جاه و اين اختلاف طبقاتى بالاخره منجر به فساد مى‏گردد ، براى اينكه فساد لازمه اختلاف طبقاتى است، اما در رژيم حكومتى و اجتماعى اسلام افراد اجتماع همه نظير هم مى‏باشند ، چنين نيست كه بعضى بر بعضى ديگر برترى داشته باشند و يا بخواهند برترى و تفاخر نمايند ، تنها تفاوتى كه بين مسلمين هست همان تفاوتى است كه قريحه و استعداد اقتضاى آن را دارد و از آن ساكت نيست و آن تنها و تنها تقوا است كه زمام آن به دست خداى تعالى است نه به دست مردم و اين خداى تعالى است كه مى‏فرمايد:

**« يا ايها الناس انا خلقناكم من ذكر و انثى و جعلناكم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اكرمكم عند الله اتقيكم !»(13/حجرات) و نيز مى‏فرمايد:**

**« فاستبقوا الخيرات!»(48/مائده)**

و با اين حساب در رژيم اجتماعى اسلام بين حاكم و محكوم ، امير و مامور ، رئيس و مرئوس ، حر و برده ، مرد و زن ، غنى و فقير ، صغير و كبير و ... هيچ فرقى نيست ، يعنى از نظر جريان قانون دينى ، در حقشان برابرند و همچنين از جهت نبود تفاضل و فاصله طبقاتى در شؤون اجتماعى در يك سطح و در يك افقند ، دليلش هم سيره نبى اكرم صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم است كه تحيت و سلام بر صاحب آن سيره باد!

تفاوت ديگر اينكه قوه مجريه در اسلام طايفه‏اى خاص و ممتاز در جامعه نيست ، بلكه تمامى افراد جامعه مسؤول اجراى قانونند ، بر همه واجب است كه ديگران را به خير دعوت و به معروف امر و از منكر نهى كنند ، به خلاف رژيم‏هاى ديگر كه به افراد جامعه چنين حقى را نمى‏دهد ، البته فرق بين رژيم اجتماعى اسلام، با ساير رژيم‏ها بسيار است كه بر هيچ فاضل و اهل بحثى پوشيده نيست .

تمام آنچه گفته شد در باره رژيم اجتماعى اسلام در زمان حيات رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم بود و اما بعد از رحلت آن جناب مساله ، مورد اختلاف واقع شد، يعنى اهل تسنن گفتند: انتخاب خليفه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و زمامدار و ولى مسلمين با خود مسلمين است، ولى شيعه يعنى پيروان على بن ابى طالب صلوات الله عليه گفتند: خليفه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ از ناحيه خدا و شخص رسول الله صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ تعيين شده و بر نام يك يك خلفا تنصيص شده است و عدد آنان دوازده امام است كه اساميشان و دليل امامتشان بطور مفصل در كتب كلام آمده است( و خواننده مى‏تواند در آنجا به استدلالهاى دو طايفه اطلاع يابد!)

ليكن بهر حال امر حكومت اسلامى بعد از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و بعد از غيبت آخرين جانشين آن جناب صلوات الله عليه يعنى در مثل همين عصر حاضر ، بدون هيچ اختلافى به دست مسلمين است ، اما با در نظر گرفتن معيارهائى كه قرآن كريم بيان نموده و آن اين است كه:

**اولا :** مسلمين بايد حاكمى براى خود تعيين كنند .

**ثانيا:** آن حاكم بايد كسى باشد كه بتواند طبق سيره رسول الله صلى‏الله‏عليه ‏وآله‏وسلّم‏ حكومت نمايد و سيره آن جناب سيره رهبرى و امامت بود نه سيره سلطنت و امپراطورى .

**ثالثا:** بايد احكام الهى را بدون هيچ كم و زياد حفظ نمايد .

**و رابعا:** در مواردى كه حكمى از احكام الهى نيست( از قبيل حوادثى كه در زمانهاى مختلف يا مكانهاى مختلف پيش مى‏آيد،) با مشورت عقلاى قوم تصميم بگيرند كه بيانش گذشت، دليل بر همه اينها آيات راجع به ولايت رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ است، به اضافه آيه شريفه زير كه مى‏فرمايد:

**« لقد كان لكم فى رسول الله اسوة حسنة !»(21/احزاب)**

**الميزان ج : 4 ص : 143**

فصل چهارم

 امام و امامت در اسلام

# امام کیست و امامت چیست؟

**« وَ إِذِ ابْتَلى إِبْرَهِيمَ رَبُّهُ بِكلِمَتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنى جَاعِلُك لِلنَّاسِ إِمَاماً قَالَ وَ مِن ذُرِّيَّتى قَالَ لا يَنَالُ عَهْدِى الظلِمِينَ‏!»**

**« و چون پروردگار ابراهيم، وى را با صحنه‏هائى بيازمود و او به حد كامل آن امتحانات را انجام بداد، به وى گفت: من تو را امام خواهم كرد! ابراهيم گفت: از ذريه‏ام نيز كسانى را به امامت برسان فرمود عهد من به ستمگران نمى‏رسد!»**

 **(124/بقره)**

خدايتعالى ابراهيم عليه‏السلام‏ را به چند خصيصه اختصاص داده، يكى به امامت و يكى به بناى كعبه و ديگر بعثتش براى دعوت بدين توحيد .

اين آيه شريفه اشاره دارد باينكه خداي تعالى مقام امامت را به او داد و اين واقعه در اواخر عمر ابراهيم عليه‏السلام‏ اتفاق افتاده ، در دوران پيريش و بعد از تولد اسماعيل و اسحاق عليه‏السلام‏ و بعد از آنكه اسماعيل و مادرش را از سرزمين فلسطين بسر زمين مكه منتقل كرد.

## 1- امتحانات شایستگی قبل از اعطای مقام امامت

**« وَ إِذِ ابْتَلى إِبْرَهِيمَ رَبُّهُ...!»**

**« و چون پروردگار ابراهيم، وى را با صحنه‏هائى بيازمود...!»**

اثر امتحان اين است كه صفات باطنى کسی را از قبيل اطاعت و شجاعت و سخاوت و عفت و علم و مقدار وفاء، همچنین صفات متقابل آن را ظاهر سازد.

به همين جهت امتحان، جز با برنامه‏اى عملى صورت نمى‏گيرد. عمل است كه صفات درونى انسان را ظاهر مى‏سازد، نه گفتار كه ممكن است درست و راست باشد، یا دروغ و خلاف واقع! همچنان كه در آيه:« **انا بلوناهم كما بلونا اصحاب الجنة!»(17/قلم) و آيه:« ان الله مبتليكم بنهر...!»(249/بقره)** امتحان با عمل صورت گرفته است.

اگر در آيه مورد بحث امتحان ابراهيم را بوسيله كلمات دانسته، بفرضى كه منظور از كلمات الفاظ بوده باشد ، باز بدان جهت است كه الفاظ وظائف عملى براى آنجناب معين مي كرده و از عهد و پيمانها و دستور العمل‏ها حكايت مى‏كرده ، همچنان كه در آيه :**« و قولوا للناس حسنا - به مردم نكو بگوئيد!»** (83/بقره)منظور از گفتن ، معاشرت كردن است ، مي خواهد بفرمايد : با مردم به نيكى معاشرت كنيد!

## 2- مفهوم امتحان با کلمه

**« وَ إِذِ ابْتَلى إِبْرَهِيمَ رَبُّهُ بِكلِمَتٍ فَأَتَمَّهُنَّ ...!»**

**« و چون پروردگار ابراهيم، وى را با صحنه‏هائى بيازمود و او به حد كامل آن امتحانات را انجام بداد...!»**

« كلمه » هر چند در قرآن كريم بر موجودات و اعيان خارجى اطلاق شده، نه بر الفاظ و اقوال، مانند:**« بكلمة منه اسمه المسيح عيسى بن مريم - و كلمه‏اى از او كه نامش عيسى بن مريم بود!»** (45/ال عمران)و لكن همين نيز بعنايت قول و لفظ است، باين معنا كه مي خواهد بفرمايد: مسيح عليه‏السلام با كلمه و قول خدا كه فرمود:« كُن!» خلق شده ، همچنان كه فرمود:**« ان مثل عيسى عند الله كمثل آدم خلقه من تراب ، ثم قال له كن فيكون - مثل عيسى نزد خدا ، مثل آدم است كه او را از خاك بيافريد ، و سپس فرمود: بباش! پس موجود شد!»(59/ال عمران)**

اين نه تنها در داستان مسيح است ، بلكه هر جا كه در قرآن لفظ كلمه را بخدا نسبت داده ، منظورش همين قول « كن! فيكون » است ، مانند آيه:

**« و لا مبدل لكلمات الله!»(34/انعام)**

**« كسى كلمات خدا را تغيير نمى‏تواند دهد!» و آيه:**

**« لا تبديل لكلمات الله - تبديلى براى كلمات خدا نيست!» (64/یونس)و آيه:**

**« يحق الحق بكلماته - خدا با كلمات خود حق را محقق مى‏سازد!»(7/انفال)**

 **و آيه:**

**« ان الذين حقت عليهم كلمة ربك لا يؤمنون!»(96/یونس)**

**« آنها كه عذاب پروردگارت عليه آنان حتمى شده، ايمان نمى‏آورند!» و آيه:**

**« و لكن حقت كلمة العذاب - و لكن كلمه عذاب حتمى شده!»(71/زمر) و آيه:**

**« و كذلك حقت كلمة ربك على الذين كفروا، انهم اصحاب النار!»(6/غافر)**

**« و اين چنين كلمه پروردگارت بر كسانى كه كافر شدند محقق گشت كه اصحاب آتشند!» و آيه:**

**« و لولا كلمة سبقت من ربك الى اجل مسمى، لقضى بينهم!»(14/شوری)**

**« اگر نبود كه كلمه خدا قبلا براى مدتى معين گذشته بود، هر آينه قضاء بين آنان رانده مى‏شد!» و آيه:**

**« و كلمة الله هى العليا - كلمه خدا همواره دست بالا است!» (40/توبه)و آيه:**

**« قال فالحق و الحق اقول - گفت حق اينست كه ... و حق مى‏گويم!»(84/ص) و آيه:**

**« انما قولنا لشى‏ء اذا أردناه، أن نقول له كن فيكون!»(40/نحل)**

**« تنها گفتار ما به چيزى كه بخواهيم ايجاد كنيم، اين است كه به آن بگوئيم: بباش! و آن چيز موجود شود!»**

كه در همه اين موارد منظور از لفظ « كلمه» قول و سخن است، به اين عنايت كه كار قول را مي كند، چون قول عبارت است از اين كه گوينده آنچه را مى‏خواهد به شنونده اعلام بدارد، يا باو خبر بدهد و يا از او بخواهد.

## 3- مفهوم تمام شدن کلمه

بسيار مى‏شود كه در كلام خداى تعالى كلمه و يا كلمات به وصف « تمام» توصيف مى‏شود، مانند آيه:

**« و تمت كلمة ربك صدقا و عدلا لا مبدل لكلماته!»(115/انعام)**

**« كلمه پروردگارت از درستى و عدل تمام شد، هيچ كس نيست كه كلمات او را دگرگون سازد!» و آيه:**

**« و تمت كلمة ربك الحسنى على بنى اسرائيل!»(137/اعراف)**

**« كلمه حسناى پروردگارت بر بنى اسرائيل تمام شد!»**

گویا كلمه وقتى از گوينده‏اش سر مى‏زند هنوز تمام نيست، وقتى تمام مي شود كه لباس عمل بپوشد، آن وقت است كه تمام و صدق مى‏شود.

و اين معنا منافات ندارد با اينكه قول او فعلش باشد ، براى اينكه حقايق واقعى حكمى دارد و عنايات كلامى و لفظى حكمى ديگر دارد ، بنا بر اين آنچه را كه خدا خواسته براى پيامبرانش و يا افرادى ديگر فاش سازد ، بعد از آن كه سرى و پنهان بوده و يا خواسته چيزى را بر كسى تحميل كند و از او بخواهد ، باين اعتبار اين اظهار را قول و كلام مى‏ناميم ، براى اينكه كار قول را مى‏كند و نتيجه خبر امر و نهى را دارد و اطلاق قول و كلمه بر مثل اين عمل شايع است .

مراد به « كلمات» در آيه مورد بحث ، قضايائى است كه ابراهيم با آنها آزمايش شد و عهدهائى است الهى ، كه وفاى بدانها را از او خواسته بودند ، مانند قضيه كواكب ، بتها ، آتش ، هجرت ، قربانى كردن فرزند و غيره .

و اگر در آيه مورد بحث نامى از اين امتحانات نبرده ، براى اين بود كه غرضى به ذكر آنها نداشته ، بله همين كه فرموده:**« چون از آن امتحانات پيروز در آمدى ما تو را امام خواهيم كرد!»** مى‏فهماند كه آن امور امورى بوده كه لياقت آنجناب را براى مقام امامت اثبات مي كرده ، چون امامت را مترتب بر آن امور كرد .

پس اين صحنه‏ها كه بر شمرديم ، همان كلمات بوده و اما تمام كردن كلمات به چه معنا است؟

در پاسخ مى‏گوئيم اگر ضمير در « اتمهن» بابراهيم برگردد ، معنايش اين مي شود كه ابراهيم آن كلمات را تمام كرد ، يعنى آنچه را خدا از او مى‏خواست انجام داد و امتثال نمود و اما اگر ضمير در آن بخداى تعالى برگردد ، همچنانكه ظاهر هم همين است ، آنوقت معنا اين مي شود كه خدا آن كلمات را تمام كرد ، يعنى توفيق را شامل حال ابراهيم كرد و مساعدتش فرمود تا همانطور كه وى مي خواست دستورش را عمل كند .

## 4- حقیقت امامت چیست؟

**« قَالَ إِنى جَاعِلُك لِلنَّاسِ إِمَاماً !»**

**« گفت: من تو را امام خواهم كرد! »(124/بقره)**

امام يعنى مقتدا و پيشوائى كه مردم به او اقتداء نموده، در گفتار و كردارش پيرويش كنند.

آن حقيقت كه در تحت عنوان امامت است چيست ؟

نخست بايد دانست كه قرآن كريم هر جا نامى از امامت مى‏برد ، دنبالش متعرض هدايت مي شود ، تعرضى كه گوئى مي خواهد كلمه نامبرده را تفسير كند ، از آن جمله در ضمن داستانهاى ابراهيم مى‏فرمايد:

**« و وهبنا له اسحق و يعقوب نافلة و كلا جعلنا صالحين و جعلنا هم ائمة يهدون بامرنا!»(72و73/انبیا)**

**« ما به ابراهيم، اسحاق را داديم و علاوه بر او يعقوب هم داديم و همه را صالح قرار داديم و مقرر كرديم كه امامانى باشند به امر ما هدايت كنند!»**

و نيز مى‏فرمايد:

**« و جعلنا منهم ائمة يهدون بامرنا لما صبروا و كانوا باياتنا يوقنون!»(73/انبیا)**

**« و ما از ايشان امامانى قرار داديم كه به امر ما هدايت مى‏كردند و اين مقام را بدان جهت يافتند كه صبر مى‏كردند و به آيات ما يقين مي داشتند!»**

كه از اين دو آيه بر مى‏آيد وصفى كه از امامت كرده ، وصف تعريف است و مي خواهد آنرا بمقام هدايت معرفى كند از سوى ديگر همه جا اين هدايت را مقيد بامر كرده و با اين قيد فهمانده كه امامت بمعناى مطلق هدايت نيست ، بلكه بمعناى هدايتى است كه با امر خدا صورت مى‏گيرد و اين امر هم همانست كه در يكجا در باره‏اش فرموده:

**« انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون فسبحان الذى بيده ملكوت كل شى‏ء - امر او وقتى اراده چيزى كند تنها همين است كه به آن چيز بگويد بباش! و او هست شود! پس منزه است خدائي كه ملكوت هر چيز به دست او است!»(82/یس)**

و نيز فرموده:

**« و ما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر - امر ما جز يكى نيست آن هم چون چشم بر هم زدن!»(50/قمر)**

امر الهى كه آيه اول آنرا ملكوت نيز خوانده ، وجه ديگرى از خلقت است كه امامان با آن امر با خداى سبحان مواجه مي شوند ، خلقتى است طاهر و مطهر از قيود زمان و مكان و خالى از تغيير و تبديل و امر همان چيزيست كه مراد بكلمه « كن!» آنست و آن غير از وجود عينى اشياء چيز ديگرى نيست و امر در مقابل خلق يكى از دو وجه هر چيز است، خلق آن وجه هر چيز است كه محكوم به تغير و تدريج و انطباق بر قوانين حركت و زمان است ، ولى امر در همان چيز ، محكوم به اين احكام نيست.

اين بود اجمالى از معناى امر!

و كوتاه سخن آنكه امام هدايت كننده‏اى است كه با امرى ملكوتى كه در اختيار دارد هدايت مى‏كند ، پس امامت از نظر باطن يك نحوه ولايتى است كه امام در اعمال مردم دارد و هدايتش چون هدايت انبياء و رسولان و مؤمنين صرف راهنمائى از طريق نصيحت و موعظه حسنه و بالأخره صرف آدرس دادن نيست ، بلكه هدايت امام دست خلق گرفتن و براه حق رساندن است .

قرآن كريم كه هدايت امام را هدايت بامر خدا ، يعنى ايجاد هدايت دانسته ، در باره هدايت انبياء و رسل و مؤمنين و اينكه هدايت آنان صرف نشان دادن راه سعادت و شقاوت است ، مى‏فرمايد:

**« و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه ليبين لهم فيضل الله من يشاء و يهدى من يشاء - هيچ رسولى نفرستاديم مگر به زبان قومش تا برايشان بيان كند و سپس خداوند هر كه را بخواهد هدايت و هر كه را بخواهد گمراه كند!» (4/ابراهیم)**

و در باره راهنمائى مؤمن آل فرعون فرموده:

**« و قال الذى آمن يا قوم اتبعون اهدكم سبيل الرشاد - و آن كس كه ايمان آورده بود بگفت: اى قوم! مرا پيروى كنيد تا شما را به راه رشد رهنمون شوم!» (38/غافر)** و نيز در باره وظيفه عموم مؤمنين فرموده:

**« فلو لا نفر من كل فرقة منهم طائفة ليتفقهوا فى الدين و لينذروا قومهم اذا رجعوا اليهم لعلهم يحذرون - چرا از هر فرقه طائفه‏اى كوچ نمى‏كنند، تا در غربت تفقه در دين كنند و در نتيجه وقتى به سوى قوم خود بر مى‏گردند ايشان را بيم دهند، باشد كه قومش بر حذر شوند!»(122/توبه)**

## 5- اهمیت صبر و یقین در مسئله امامت

مطلب ديگري كه بايد تذكر داد اين است كه خداى تعالى براى موهبت امامت سببى معرفى كرده و آن عبارتست از صبر و يقين و فرموده:

**« لما صبروا و كانوا باياتنا يوقنون ...!»(24/سجده)**

 كه بحكم اين جمله ، ملاك در رسيدن بمقام امامت صبر در راه خداست ، و فراموش نشود كه در اين آيه ، صبر مطلق آمده و در نتيجه مى‏رساند كه شايستگان مقام امامت در برابر تمامى صحنه‏هائيكه براى آزمايششان پيش مى‏آيد ، تا مقام عبوديت و پايه بندگيشان روشن شود ، صبر مى‏كنند، در حاليكه قبل از آن پيشامدها داراى يقين هم هستند .

حال بايد ببينيم اين يقين چه يقينى است ؟ و چون سراغ آنرا از قرآن مى‏گيريم ، مى‏بينيم در باره همين ابراهيمى كه در آخر بمقام امامتش رسانيده ، مى‏فرمايد:

**« و كذلك نرى ابراهيم ملكوت السموات و الارض و ليكون من الموقنين!»**

**« و ما اين چنين ملكوت آسمانها و زمين را به ابراهيم نشان داديم( تا چنين و چنان شود،) و نيز از موقنان گردد!»(75/انعام)**

اين آيه بطوريكه ملاحظه مى‏فرمائيد ، بظاهرش مى‏فهماند كه نشان دادن ملكوت به ابراهيم مقدمه بوده براى اينكه نعمت يقين را بر او افاضه فرمايد ، پس معلوم مي شود يقين هيچ وقت از مشاهده ملكوت جدا نيست ، همچنانكه از ظاهر آيه:

**« كلا لو تعلمون علم اليقين لترون الجحيم!»(5و6/تکاثر)**

**« نه، اگر شما به علم يقين مي دانستيد حتما دوزخ را مي ديديد!»**

و آيات:

**« كلا بل ران على قلوبهم ما كانوا يكسبون كلا انهم عن ربهم يومئذ لمحجوبون ... كلا ان كتاب الابرار لفى عليين و ما ادريك ما عليون كتاب مرقوم، يشهده المقربون!» (14و15/مطففین)**

**« نه، اينها همه بهانه است علت واقعى كفرشان اين است كه اعمال زشتشان بر دلهاشان چيره گشت! نه، ايشان امروز از پروردگار خود در پس پرده‏اند ... نه، بدرستي كه كتاب ابرار در عليين است و تو نمى‏دانى عليين چيست؟ كتابى است نوشته شده، كه تنها مقربين آن را مى‏بينند!»**

اين معنا استفاده مى‏شود ، چون اين آيات دلالت دارد بر اينكه مقربين كسانى هستند كه از پروردگار خود در حجاب نيستند ، يعنى در دل ، پرده‏اى مانع از ديدن پروردگارشان ندارند و اين پرده عبارتست از معصيت و جهل و شك و دلواپسى، بلكه آنان اهل يقين بخدا هستند و كسانى هستند كه عليين را مي بينند، همچنان كه دوزخ را مى‏بينند .

**و سخن كوتاه اينكه امام بايد انسانى داراى يقين باشد ، انسانى كه عالم ملكوت برايش مكشوف باشد و با كلماتى از خداى سبحان برايش محقق گشته باشد** ،

ملكوت عبارتست از همان امر و امر عبارتست از ناحيه باطن اين عالم .

با در نظر گرفتن اين حقيقت ، بخوبى مى‏فهميم كه جمله:**« يهدون بامرنا!»** دلالتى روشن دارد ، بر اينكه آنچه كه امر هدايت متعلق بدان مى‏شود ، عبارتست از دلها ، و اعمالى كه بفرمان دلها از اعضاء سر مى‏زند ، **پس امام كسى است كه باطن دلها و اعمال و حقيقت آن پيش رويش حاضر است و از او غايب نيست** و معلوم است كه دلها و اعمال نيز مانند ساير موجودات داراى دو ناحيه است، ظاهر و باطن و چون گفتيم باطن دلها و اعمال براى امام حاضر است ، **لا جرم امام بتمامى اعمال بندگان چه خيرش و چه شرش آگاه است ، گوئى هر كس هر چه مي كند در پيش روى امام مي كند .**

و نيز امام مهيمن و مشرف بر هر دو سبيل ، يعنى سبيل سعادت و سبيل شقاوت است ، كه خداى تعالى در اين باره مى‏فرمايد:

**« يوم ندعوا كل اناس بامامهم!»(71/اسری)**

**« روزى كه هر دسته مردم را با امامشان مى‏خوانيم!»**

منظور از اين امام ، امام حق است ، نه نامه اعمال ، كه بعضى‏ها از ظاهر آن پنداشته‏اند .

پس بحكم اين آيه امام كسى است كه در روزى كه باطن‏ها ظاهر مى‏شود ، مردم را بطرف خدا سوق مى‏دهد ، همچنانكه در ظاهر و باطن دنيا نيز مردم را بسوى خدا سوق مى‏داد و آيه شريفه علاوه بر اين نكته اين را نيز مى‏فهماند : كه **پست امامت پستى نيست كه دوره‏اى از دوره‏هاى بشرى و عصرى از آن اعصار از آن خالى باشد بلكه در تمام ادوار و اعصار بايد وجود داشته باشد ، مگر اينكه نسل بشر بكلى از روى زمين برچيده شود!**

خواهى پرسيد : اين نكته از كجاى آيه استفاده مى‏شود ؟ مى‏گوئيم : از كلمه « كل اناس » كه اين جمله مى‏فهماند در هر دوره و هر جا كه انسانهائى باشند ، امامى نيز هست كه شاهد بر اعمال ايشانست .

و معلوم است كه چنين مقامى يعنى مقام امامت با اين شرافت و عظمتى كه دارد ، هرگز در كسى يافت نمى‏شود ، مگر آنكه ذاتا سعيد و پاك باشد ، كه قرآن كريم در اين باره مى‏فرمايد:

**« أ فمن يهدى الى الحق احق ان يتبع؟ امن لا يهدى الا ان يهدى؟»(35/یونس)**

**« آيا كسى كه به سوى حق هدايت مي كند سزاوارتر است به اين كه مردم پيرويش كنند و يا آن كس كه خود محتاج به هدايت ديگران است تا هدايتش نكنند راه را پيدا نمي كند؟»**

توضيح اينكه در اين آيه ميان هادى به سوى حق و بين كسى كه تا ديگران هدايتش نكنند راه را پيدا نمي كند ، مقابله انداخته و اين مقابله اقتضاء دارد كه هادى بسوى حق كسى باشد كه چون دومى محتاج به هدايت ديگران نباشد ، بلكه خودش راه را پيدا كند و نيز اين مقابله اقتضاء مي كند ، كه دومى نيز مشخصات اولى را نداشته باشد ، يعنى هادى بسوى حق نباشد .

از اين دو استفاده دو نتيجه عايد مى‏شود : اول اينكه امام بايد معصوم از هر ضلالت و گناهى باشد و گر نه مهتدى بنفس نخواهد بود ، بلكه محتاج بهدايت غير خواهد بود و آيه شريفه از مشخصات امام اينرا بيان كرد : كه او محتاج بهدايت احدى نيست ، پس امام معصوم است!

آيه شريفه:

**« و جعلنا هم ائمة يهدون بامرنا و اوحينا اليهم فعل الخيرات و اقام الصلوة و ايتاء الزكوة و كانوا لنا عابدين!»(73/انبیا)**

**« ايشان را امامان كرديم كه به امر ما هدايت كنند و به ايشان وحى كرديم فعل خيرات و اقامه نماز و دادن زكات را و ايشان همواره پرستندگان مايند!»**

 نيز بر اين معنا دلالت دارد ، چون مى‏فهماند عمل امام هر چه باشد خيراتى است كه خودش بسوى آنها هدايت شده ، نه بهدايت ديگران ، بلكه بهدايت خود و بتاييد الهى و تسديد ربانى ، چون در آيه نمى‏فرمايد:« و اوحينا اليهم ان افعلوا الخيرات - ما به ايشان وحى كرديم كه خيرات را انجام دهيد!» بلكه فرموده: **« فعل الخيرات را به ايشان وحى كرديم!»** و ميانه اين دو تعبير فرقى است روشن ، زيرا در اولى مى‏فهماند كه امامان آنچه مي كنند خيرات است و موجى باطنى و تاييد آسمانى است و اما در وحى اين دلالت نيست ، يعنى نمى‏فهماند كه اين خيرات از امامان تحقق هم يافته ، تنها مي فرمايد : ما بايشان گفته‏ايم كار خوب كنند و اما كار خوب مي كنند يا نمي كنند نسبت بان ساكت است و در تعبير دومى فرقى ميانه امام و مردم عادى نيست چون خدا بهمه بندگانش دستور داده كه كار خوب كنند - البته بعضى مي كنند و بعضى نمى‏كنند ، ولى تعبير اولى مي رساند كه اين دستور را انجام هم داده‏اند و جز خيرات چيزى از ايشان سر نمي زند .

دوم اينكه عكس نتيجه اول نيز بدست مى‏آيد و آن اينست كه هر كس معصوم نباشد، او امام و هادى بسوى حق نخواهد بود .

با اين بيان روشن گرديد كه مراد بكلمه« ظالمين» در آيه مورد بحث كه ابراهيم درخواست كرد امامت را بذريه من نيز بده و خداى تعالى در پاسخش فرمود: **« اين عهد من به ظالمين نمى‏رسد!»(124/بقره)** مطلق هر كسى است كه ظلمى از او صادر شود ، هر چند آن كسى كه يك ظلم و آنهم ظلمى بسيار كوچك مرتكب شده باشد ، حال چه اينكه آن ظلم شرك باشد و چه معصيت ، چه اينكه در همه عمرش باشد و چه اينكه در ابتداء باشد و بعد توبه كرده و صالح شده باشد ، هيچيك از اين افراد نمى‏توانند امام باشند ، پس امام تنها آن كسى است كه در تمامى عمرش حتى كوچكترين ظلمى را مرتكب نشده باشد .

در اينجا بد نيست به يك سرگذشت اشاره كنم و آن اين است كه شخصى از يكى از اساتيد ما پرسيد : به چه بيانى اين آيه دلالت بر عصمت امام دارد؟ او در جواب فرمود: مردم بحكم عقل از يكى از چهار قسم بيرون نيستند و قسم پنجمى هم براى اين تقسيم نيست، يا در تمامى عمر ظالمند و يا در تمامى عمر ظالم نيستند ، يا در اول عمر ظالم و در آخر توبه‏كارند و يا بعكس، در اول صالح و در آخر ظالمند و ابراهيم عليه‏السلام شأنش اجل از اين است كه از خداى تعالى درخواست كند كه مقام امامت را بدسته اول و چهارم، از ذريه‏اش بدهد، پس بطور قطع دعاى ابراهيم شامل حال اين دو دسته نيست .

باقى مى‏ماند دوم و سوم ، يعنى آنكسى كه در تمامى عمرش ظلم نمي كند و آن كسيكه اگر در اول عمر ظلم كرده ، در آخر توبه كرده است ، از اين دو قسم ، قسم دوم را خدا نفى كرده ، باقى مى‏ماند يك قسم و آن كسى است كه در تمامى عمرش هيچ ظلمى مرتكب نشده ، پس از چهار قسم بالا دو قسمش را ابراهيم از خدا نخواست و از دو قسمى كه خواست يك قسمش مستجاب شد و آن كسى است كه در تمامى عمر معصوم باشد .

از بيانيكه گذشت چند مطلب روشن گرديد:

**اول : اين كه امامت مقامى است كه بايد از طرف خداى تعالى معين و جعل شود .**

**دوم : اين كه امام بايد به عصمت الهى معصوم بوده باشد.**

**سوم : اين كه زمين مادامى كه موجودى به نام انسان بر روى آن هست، ممكن نيست از وجود امام خالى باشد.**

**چهارم : اين كه امام بايد مؤيد از طرف پروردگار باشد.**

**پنجم : اين كه اعمال بندگان خدا هرگز از نظر امام پوشيده نيست و امام بدانچه كه مردم مي كنند آگاه است.**

**ششم : اين كه امام بايد به تمامى مايحتاج انسانها علم داشته باشد، چه در امر معاش و دنيايشان و چه در امر معاد و دينشان.**

 **هفتم : اين كه محال است با وجود امام كسى پيدا شود كه از نظر فضائل نفسانى مافوق امام باشد.**

و اين هفت مسئله از امهات و رؤس مسائل امامت است ، كه از آيه مورد بحث در صورتى كه منضم با آيات ديگر شود استفاده مى‏شود( و خدا راهنما است!)

حال خواهى گفت : اگر هدايت امام بامر خدا باشد ، يعنى هدايتش بسوى حق باشد ، كه آن هم ملازم با اهتداء ذاتى او است ، همچنانكه از آيه:**« أ فمن يهدى الى الحق احق ان يتبع ...!»(35/یونس)** استفاده گرديد ، بايد همه انبياء امام هم باشند ، براى اين كه نبوت هيچ پيغمبرى جز با اهتداء از جانب خداى تعالى و بدون اينكه از كسى بگيرد و يا بياموزد ، تمام نمى‏شود و وقتى بنا شد موهبت نبوت مستلزم داشتن موهبت امامت باشد، دوباره اشكال، عود مى‏كند و بخودتان برمى‏گردد كه با آنكه ابراهيم سالها بود كه داراى مقام نبوت بود و بحكم گفتار شما امامت را هم داشت ، ديگر چه معنا دارد به او بگوئيد حالا كه خوب از امتحان در آمدى، تو را امام مي كنيم؟

در جواب مى‏گوئيم: آنچه از بيان سابق بدست آمد ، بياني كه از آيه استفاده كرديم ، تنها اين بود كه هدايت بحق كه همان امامت است ، مستلزم اهتداء بحق است و اما عكس آنرا كه هر كس داراى اهتداء بحق است بايد بتواند ديگرانرا هم بحق هدايت كند و خلاصه بايد امام باشد ، هنوز بيان نكرديم .

در آيه شريفه:

**« و وهبنا له اسحق و يعقوب، كلا هدينا و نوحا هدينا من قبل و من ذريته داود و سليمان و ايوب و يوسف و موسى و هارون و كذلك نجزى المحسنين!**

**و زكريا و يحيى و عيسى و الياس كل من الصالحين !**

**و اسمعيل و اليسع و يونس و لوطا و كلا فضلنا على العالمين !**

**و من آبائهم و ذرياتهم و اخوانهم و اجتبيناهم و هديناهم الى صراط مستقيم !**

**ذلك هدى الله يهدى به من يشاء من عباده و لو اشركوا لحبط عنهم ما كانوا يعملون!**

 **اولئك الذين آتيناهم الكتاب و الحكم و النبوة فان يكفر بها هؤلاء فقد وكلنا بها قوما ليسوا بها بكافرين !**

**اولئك الذين هدى الله فبهديهم اقتده!»(84تا90/انعام)**

هم اين ملازمه نيامده ، بلكه تنها اهتداء بحق آمده ، بدون اينكه هدايت غير بحق را هم آورده باشد .

اينك براى اطمينان خاطر خواننده عزيز ، ترجمه آيات را مى‏آوريم تا خود بدقت در آن تدبر كند:

**« ما اسحاق و يعقوب را به ابراهيم داديم و همه ايشانرا هدايت كرديم نوح را هم قبلا هدايت كرده بوديم و همچنين از ذريه او داود و سليمان و ايوب و يوسف و موسى و هارون را و ما اين چنين نيكوكاران را پاداش مي دهيم !**

**و نيز زكريا و يحيى و عيسى و الياس را كه همه از صالحان بودند!**

 **و نيز اسماعيل و يسع و يونس و لوط را كه هر يك را بر عالمين برترى داديم!**

 **و نيز از پدران ايشان و ذرياتشان و برادرانشان، كه علاوه بر هدايت و برترى، اجتباء هم داديم و هدايت بسوى صراط مستقيم ارزانى داشتيم!**

**اين هدايت، هدايت خداست، كه هر كس از بندگان خود را بخواهد با آن هدايت مى‏كند و اگر بندگانش شرك بورزند، اجر كارهائى كه مى‏كنند حبط خواهد شد!**

 **و اينها همانهايند كه كتاب و حكم و نبوتشان داديم، پس اگر قوم تو به قرآن و هدايت كفر بورزند مردمى ديگر را موكل بر آن كرده‏ايم كه هرگز به آن كفر نمى‏ورزند !**

**و آنان كسانى هستند كه خدا هدايتشان كرده، پس بهدايتشان اقتداء كن!»**

بطوريكه ملاحظه مى‏كنيد ، در اين آيات براى جمع كثيرى از انبياء ، اهتداء بحق را اثبات كرده ، ولى هدايت ديگرانرا بحق ، اثبات نكرده و در آن سكوت كرده است .

و از سياق اين آيات بطوريكه ملاحظه مى‏كنيد بر مى‏آيد: كه هدايت انبياء عليهم‏السلام چيزيست كه وضع آن تغيير و تخلف نمى‏پذيرد و اين هدايت بعد از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ هم، همچنان در امتش هست و از ميانه امتش برداشته نمى‏شود، بلكه در ميانه امت او آنان كه از ذريه ابراهيم عليه‏السلام‏ هستند، همواره اين هدايت را در اختيار دارند ، چون از آيه شريفه:

**« و اذ قال ابراهيم لابيه و قومه اننى براء مما تعبدون الا الذى فطرنى فانه سيهدين و جعلها كلمة باقية فى عقبه، لعلهم يرجعون!»(26تا28/زخرف)**

**« و چون ابراهيم به پدرش و قومش گفت: من از آنچه شما مى‏پرستيد بيزارم! تنها آن كس را مى‏پرستم كه مرا بيافريد و بزودى هدايت مى‏كند و خداوند آن هدايت را كلمه‏اى باقى در عقب ابراهيم قرار داد، باشد كه بسوى خدا باز گردند!»**

بر ميايد كه ابراهيم دو مطلب را اعلام كرد ، يكى بيزاريش را از بت‏پرستى در آن حال و يكى داشتن آن هدايت را در آينده .

و اين هدايت ، هدايت به امر خداست و هدايت حق است ، نه هدايت بمعناى راهنمائى ، كه سر و كارش با نظر و اعتبار است ، چون ابراهيم عليه‏السلام‏ در آن ساعت كه اين سخن را مى‏گفت هدايت بمعناى راهنمائى را دارا بود ، چون داشت از بت‏پرستى بيزارى مى‏جست و يكتاپرستى خود را اعلام مى‏كرد ، پس آن هدايتى كه خدا خبر داد بزودى بوى مى‏دهد ، هدايتى ديگر است .

و خدا هم خبر داد كه هدايت باين معنا را كلمه‏اى باقى در دودمان او قرار مى‏دهد .

و اين مورد يكى از مواردى است كه قرآن كريم لفظ كلمه را بر يك حقيقت خارجى اطلاق كرده ، نه بر سخن ، همچنان كه آيه:**« و الزمهم كلمة التقوى و كانوا احق بها - كلمه تقوى را لازم لا ينفك آنان كرد و ايشان از سايرين سزاوارتر بدان بودند !»(26/فتح)** مورد دوم اين اطلاق است.

از آنچه گذشت اين معنا روشن گرديد ، كه امامت بعد از ابراهيم در فرزندان او خواهد بود و جمله:**« خدايا در ذريه‏ام نيز بگذار، فرمود: عهد من به ستمكاران نمى‏رسد!»(124/بقره)** هم اشاره‏اى بدين معنا دارد ، چون ابراهيم از خدا خواست تا امامت را در بعضى از ذريه‏اش قرار دهد ، نه در همه و جوابش داده شد كه در همين بعض هم به ستمگران از فرزندانش نمى‏رسد و پر واضح است كه همه فرزندان ابراهيم و نسل وى ستمگر نبوده‏اند ، تا نرسيدن عهد به ستمگران معنايش اين باشد كه هيچ يك از فرزندان ابراهيم عهد امامت را نائل نشوند ، پس اين پاسخى كه خداوند به درخواست او داد ، در حقيقت اجابت او بوده ، اما با بيان اينكه امامت عهدى است و عهد خداى تعالى به ستمگران نمى‏رسد .

**الميزان ج : 1 ص : 403**

**تحلیل روایات وارده درباره**

# امامت

مرحوم كلينى در كافى از امام صادق عليه‏السلام‏ روايت كرده كه فرمود: خداى عز و جل ابراهيم را قبل از آنكه نبى خود بگيرد ، بنده خود گرفت و خداى تعالى قبل از آنكه او را رسول خود بگيرد ، نبى خود گرفت و خداى تعالى قبل از آنكه او را خليل خود قرار دهد ، رسول خودش كرد و نيز قبل از آنكه امامش كند خليلش كرد ، چون بحكم آيه:**« انى جاعلك للناس اماما !»(124/بقره)** ابراهيم بعد از آنكه خالص در عبوديت و سپس داراى نبوت ، آنگاه رسالت و در آخر خلت شده بود ، تازه خدا او را امام كرد و از اينكه از خدا خواست تا اين مقام را در ذريه‏اش نيز قرار دهد ، معلوم مى‏شود كه اين مقام در نظرش بسيار عظيم آمده و خدا هم در پاسخش فرموده: كه هر كسى لايق اين مقام نيست، آنگاه امام صادق عليه‏السلام‏ در تفسير جمله:**« لا ينال عهدى الظالمين!»(124/بقره)** فرمود:

* **هيچ وقت سفيه، امام پرهيزكاران نمى‏شود!**

مؤلف: اين معنا بطريقى ديگر نيز از آنجناب و باز بطريق ديگر از امام باقر عليه‏السلام‏ نقل شده ، كه شيخ مفيد ، همان را از امام صادق عليه‏السلام‏ روايت كرده است .

و اينكه فرمود: خداوند ابراهيم را قبل از آنكه نبى خود كند بنده خود كرد.... اين معنا را از آيه **« و لقد آتينا ابراهيم رشده من قبل و كنا به عالمين... من الشاهدين!» (51/انبیا)** استفاده فرموده ، چون اين آيه مى‏رساند: خداى تعالى قبل از آنكه او را نبى خود كند، در همان ابتداء امر داراى رشد كرد و رشد ، همان عبوديت است .

اين نكته را هم بايد دانست كه ، اينكه خدا كسى را بنده خود بگيرد ، غير از اين است كه كسى خودش بنده خدا باشد ، براى اينكه بنده بودن چيزى نيست كه اختصاص بكسى داشته باشد ، بلكه لازمه ايجاد و خلقت است ، هر موجودى كه داراى فهم و شعور باشد ، همينكه تشخيص بدهد كه مخلوق است تشخيص مي دهد كه بنده است اين چيزى نيست كه اتخاذ و جعل بر دارد و خداوند در باره كسى بفرمايد : من فلانى را بنده خود اتخاذ كردم ، يا او را بنده قرار دادم ، بندگى باين معنا عبارتست از اينكه موجود ، هستيش مملوك براى رب خود باشد ، مخلوق و مصنوع او باشد ، حال چه اينكه اين موجود در صورتيكه انسان باشد در زندگيش بمقتضاى مملوكيت ذاتى خود رفتار بكند و تسليم در برابر ربوبيت رب عزيز خود باشد ، يا آنكه از رسم عبوديت خارج بوده باشد و به لوازم آن عمل نكند ، بالأخره آسمان برود يا زمين ، بنده و مخلوق است ، همچنانكه خداى تعالى در اين باره فرموده:

**« ان كل من فى السموات و الارض الا اتى الرحمن عبدا!»(93/مریم)**

**« هيچ كس در آسمانها و زمين نيست، مگر آن كه به حال بندگى نزد خداى رحمان مى‏آيد!»**

گو اينكه در صورتيكه بر طبق رسوم عبوديت و بمقتضاى سنت‏هاى بردگى عمل نكند و در عوض پلنگ دماغى و طغيان بورزد ، از نظر نتيجه مى‏توان گفت كه او بنده خدا نيست ، چون بنده بان كسى مى‏گويند كه تسليم در برابر مالكش باشد ، و زمام تدبير امور خود را بدست او بداند ، پس جا دارد كه تنها كسانى را بنده بناميم كه علاوه بر عبوديت ذاتيش ، عملا هم بنده باشد و بنده حقيقى چنين كسى است ، كه خدا هم در باره او مى‏فرمايد:

**« و عباد الرحمن، الذين يمشون على الارض هونا...!»(63/فرقان)**

**« بندگان رحمان كسانى هستند كه در زمين با تواضع و ذلت قدم بر مي دارند...!»**

بنا بر اين اگر كسى باشد كه علاوه بر بندگى ذاتى و عمليش ، خدا هم او را بنده خود اتخاذ كرده باشد ، يعنى بندگى او را پذيرفته باشد و با ربوبيتش بوى اقبال كرده باشد ، كه معناى ولايت خدائى هم ، همين است در نتيجه او خودش متولى و عهده‏دار امور او مى‏شود ، آنطور كه يك مالك امور بنده خود را به عهده دارد.

عبوديت ، خود كليد ولايت خدائى است ، همچنانكه كلام ابراهيم هم كه گفت:

**« ان وليى الله الذى نزل الكتاب و هو يتولى الصالحين!»(196/اعراف)**

**« بدرستى سرپرست من خدائى است كه كتاب نازل كرده و سرپرستى صالحان را يعنى آنان كه شايستگى ولايت او را دارند به عهده خود گرفته است!»**

و خداى تعالى رسول اسلام را هم در آيات قرآنش بنام عبد ناميده و فرموده:

**« الذى أنزل على عبده الكتاب!»(1/کهف)**

**« خدائى كه بر بنده‏اش اين كتاب را نازل كرد!» و نيز فرموده:**

**« ينزل على عبده آيات بينات!»(9/حدید)**

**« آياتى روشن بر بنده‏اش نازل مى‏كند!» و نيز فرموده:**

**« قام عبد الله يدعوه!»(19/جن)**

**« بنده خدا برخاست تا او را بخواند!»**

پس روشن شد كه اتخاذ عبوديت همان ولايت و سرپرستى كردن عبد است .

و اينكه امام عليه‏السلام فرمود:

و خداوند قبل از آنكه او را رسول بگيرد نبى گرفت! دلالت دارد بر اينكه ميانه رسول و نبى فرق است و فرق آندو بطوريكه از روايات ائمه اهل بيت عليهم‏السلام‏ بر مى‏آيد اين است كه نبى كسى است كه در خواب واسطه وحى را مى‏بيند و وحى را مي گيرد ، ولى رسول كسى است كه فرشته حامل وحى را در بيدارى مى‏بيند و با او صحبت مى‏كند .

و آنچه از داستانهاى ابراهيم بر مى‏آيد ، اين است كه مقاماتى كه آنجناب بدست آورده ، بهمين ترتيبى بوده كه در اين روايت آمده ، يعنى نخست مقام عبوديت و سپس نبوت و بعد رسالت ، آنگاه خلت و در آخر امامت بوده ، اينك آياتى كه اين ، ترتيب از آنها استفاده مى‏شود از نظر خواننده مى‏گذرد:

**« و اذكر فى الكتاب ابراهيم انه كان صديقا نبيا اذ قال لابيه يا ابت ! لم تعبد ما لا يسمع و لا يبصر و لا يغنى عنك شيئا؟» (41و42/مریم)**

از اين آيه بر مى‏آيد ، آنروز كه ابراهيم اين اعتراض را به پدر خود مي كرد ، كه چرا چيزى مى‏پرستى ، كه نه مى‏شنود و نه مى‏بيند و نه دردى از تو دوا مي كند؟ نبى بوده - و اين آيه آنچه را كه ابراهيم در آغاز ورودش در ميانه قوم گفت ، تصديق مي كند ، آنروز گفت:

**« اننى براء مما تعبدون، الا الذى فطرنى فانه سيهدين!»(26و27/زخرف)**

**« من از آنچه شما ميپرستيد بيزارم، تنها كسى را مى‏پرستم كه مرا بيافريد و بزودى هدايتم مى‏كند!»**

**« و لقد جاءت رسلنا ابراهيم بالبشرى، قالوا سلاما، قال: سلام!»(69/هود)**

اين آيه راجع به آمدن فرشته نزد ابراهيم است كه او را بشارت دادند به صاحب فرزند شدن و خبر دادند كه براى نزول عذاب بر قوم لوط آمده‏اند و اين داستان در اواخر عمر ابراهيم و سنين پيرى او و بعد از جدائى از پدر و قومش اتفاق افتاده ، كه در آن ، ملائكه خدا را در بيدارى ديده و با آنان صحبت كرده است.

و اينكه امام عليه‏السلام‏ فرمود:

خدا ابراهيم را قبل از آنكه خليل و دوست خود قرار دهد رسول خود قرار داد و آنرا از آيه:**« و اتبع ملة ابراهيم حنيفا و اتخذ الله ابراهيم خليلا - ملت ابراهيم را كه حنيف است پيروى كند و خدا ابراهيم را خليل بگرفت!»(125/نسا)** استفاده كرده ، چون از ظاهرش برمى‏آيد اگر خدا او را خليل خود گرفت براى خاطر اين ملت حنفيه‏اي كه وى به امر پروردگارش تشريع كرد ، بگرفت چون مقام آيه مقام بيان شرافت و ارج كيش حنيف ابراهيم است ، كه به خاطر شرافت آن كيش ، ابراهيم بمقام خلت مشرف گرديد .

كلمه« خليل» از نظر مصداق، خصوصى‏تر از كلمه:« صديق» است. چون دو نفر دوست همين كه در دوستى و رفاقت صادق باشند، كلمه صديق بر آندو صادق است ، ولى باين مقدار آن دو را خليل نمى‏گويند ، بلكه وقتى يكى از آن دو را خليل ديگرى مى‏نامند ، كه حوائج خود را جز باو نگويد ، چون خلت بمعناى فقر و حاجت است.

و اينكه فرمود: خداى تعالى ابراهيم را قبل از آنكه امام بگيرد ، خليل خود گرفت... معنايش از بيان گذشته ، روشن گرديد .

و اينكه فرمود : سفيه ، امام مردم با تقوى نمى‏شود! اشاره است بايه شريفه:

**« و من يرغب عن ملة ابراهيم الا من سفه نفسه و لقد اصطفيناه فى الدنيا و انه فى الأخرة لمن الصالحين اذ قال: له ربه اسلم! قال: اسلمت لرب العالمين!» (130و131/بقره)**

**« آن كس كه از ملت و كيش ابراهيم روى بگرداند، خود را سفيه كرده است، كه ما او را در دنيا برگزيديم و او در آخرت از صالحان است، چون پروردگارش به او گفت: تسليم شو ! گفت: براى رب العالمين تسليم هستم!»**

خداى سبحان اعراض از كيش ابراهيم را كه نوعى ظلم است سفاهت خوانده و در مقابل آن ، اصطفاء را ذكر كرده ، آنگاه آنرا با سلام تفسير كرده و استفاده اين نكته از جمله:**« اذ قال له ربه أسلم...!»** محتاج بدقت است ، آنگاه اسلام و تقوى را يكى و يا بمنزله يك چيز دانسته و فرموده:

**« اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون!»(102/ال عمران)**

**« از خدا بپرهيزيد حق پرهيز كردن و زنهار، نميريد مگر آن كه در حال اسلام باشيد!»** (دقت فرمائيد!)  **الميزان ج : 1 ص : 418**

فصل پنجم

وظیفه جهاد در کشور اسلامی

# وظیفه جهاد

# و اهمیت آن در کشور اسلامی

**« و لنبلونكم بشى‏ء من الخوف والجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات ...!»**

**« ما بطور حتم و بدون استثناء همگى شما را يا با خوف و يا گرسنگى و يا نقص اموال و جانها و ميوه‏ها مى‏آزمائيم و تو اى پيامبر صابران را بشارت ده!»**

**« يعنى آنهائى را كه وقتى مصيبتى به ايشان مى‏رسد مي گويند:« انا لله و انا اليه راجعون- ما ملك خدائيم و بسوى او باز خواهيم گشت!»**

**« اينان مشمول صلواتى از پروردگارشان هستند و ايشان تنها ايشان راه يافته‏گانند!» (155 تا 157/بقره)**

بعد از آنكه در آيه قبل ، مؤمنان را امر فرمود تا از صبر و نماز كمك بگيرند و نيز نهى فرمود از اينكه كشتگان راه خدا را مرده بخوانند و آنان را زنده معرفى كرد ، اينك در اين آيه علت آن امر و آن نهى را بيان مي كند و توضيح مي دهد كه چرا ايشان را به آن خطابها ، مخاطب كرد .

و آن علت اين است كه بزودى ايشان را به بوته آزمايشى مى‏برد كه رسيدنشان به معالى برايشان فراهم نمى‏شود و زندگى شرافتمندانه‏شان صافى نمى‏شود و به دين حنيف نمى‏رسند ، مگر به آن آزمايش و آن عبارت است از جنگ و قتل كه يگانه راه پيروزى در آن اين است كه خود را در اين دو قلعه محكم ، يعنى صبر و نماز متحصن كنند و از اين دو نيرو مدد بگيرند و علاوه بر آن دو نيرو ، يك نيروى سوم هم داشته باشند و آن طرز فكر صحيح است كه هيچ قومى داراى اين فكر نشدند ، مگر آنكه به هدفشان هر چه هم بلند بوده رسيده‏اند و نهايت درجه كمال خود را يافته‏اند ، در جنگ ، نيروى خارق العاده‏اى يافته و عرصه جنگ برايشان چون حجله عروس محبوب گشت و آن طرز فكر اين است : كه ايمان داشته باشند به اينكه كشتگان ايشان مرده و نابود شده نيستند و هر كوششى كه با جان و مال خود ميكنند ، باطل و هدر نيست ، اگر دشمن را بكشند ، خود را به حياتى رسانده‏اند كه ديگر دشمن با ظلم و جور خود بر آنان حكومت نمى‏كند و اگر خود كشته شوند ، به زندگى واقعى رسيده‏اند و بار ظلم و جور بر آنان تحكم ندارد ، پس در هر دو صورت موفق و پيروزند .

خداى تعالى در آيه مورد بحث به عموم شدائدى كه ممكن است مسلمانان در راه مبارزه با باطل گرفتارش شوند ، اشاره نموده و آن عبارت است از خوف و گرسنگى و نقص اموال و جان‏ها و اما كلمه« ثمرات» ظاهرا مراد به آن اولاد باشد ، چون نقص فرزندان و كم شدن مردان و جوانان با جنگ مناسبتر است تا نقص ميوه‏هاى درختان .

**« و بشر الصابرين الذين اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا اليه راجعون!»**

 **(156/بقره)**

در اين باره صابران را دوباره نام برد تا اولا بشارتشان دهد و ثانيا راه صبر را و اينكه چه صبرى ، صبر جميل است يادشان دهد و ثالثا آن علت واقعى كه صبر را بر آدمى واجب مى‏سازد بيان كند و آن اين است كه ما ملك خدائيم و مالك حق دارد هر گونه تصرفى در ملك خود بكند و رابعا پاداش عموم صابران را كه عبارت است از درود خدا و رحمت و راه يافتن ، معرفى نمايد .

لذا رسول گرامى خود را دستور مي دهد : نخست ايشان را بشارت دهد ، ولى متعلق بشارت را ذكر نمي كند ، تا با همين ذكر نكردن به عظمت آن اشاره كرده باشد و بفهماند : همينكه اين بشارت از ناحيه خداست ، جز خير و جميل نيست و اين خير و جميل را رب العزة ضمانت كرده است .

و سپس بيان مي كند : كه صابران كيانند ؟ آنهايند كه هنگام مصيبت چنين و چنان مي گويند .

و مصيبت عبارت است از هر واقعه‏اى كه آدمى با آن روبرو شود ، چه خير و چه شر و لكن جز در وقايع مكروه و ناراحت كننده استعمال نمى‏شود و معلوم است كه مراد به گفتن: « انا لله...! » صرف تلفظ به اين الفاظ و بدون توجه به معناى آن نيست و حتى با گفتن و صرف توجه به معنا هم نيست بلكه بايد به حقيقت معنايش ايمان داشت باينكه آدمى مملوك خداست و مالكيت خدا به حقيقت ملك است و اين كه دوباره بازگشتش به سوى مالكش مى‏باشد اينجاست كه بهترين صبر تحقق پيدا مى‏كند ، آن صبرى كه ريشه و منشا هر جزع و تاسفى را در دل مى‏سوزاند و قطع مى‏كند و چرك غفلت را از صفحه دل مي شويد.

توضيح اينكه : وجود انسان و تمامى موجوداتى كه تابع وجود آدمى هستند ، چه قواى او و چه افعالش ، همه قائم به ذات خداى عزيزى هستند كه انسان را آفريده و ايجاد كرده ، پس قوام ذات آدمى به اوست و همواره محتاج او ، در همه احوالش به اوست و در حدوثش و بقاءش ، مستقل از او نيست .

و چون چنين است ، رب او و مالك او هر گونه تصرفى كه بخواهد در او ميكند و خود او هيچگونه اختيار و مالكيتى ندارد و به هيچ وجه مستقل از مالك خود نيست ، مالك حقيقى وجودش و قوايش و افعالش .

و اگر هم هستى او را و نيز قوا و افعال او را به خود او نسبت مي دهند ، مثلا مى‏گويند فلانى وجود دارد قوا و افعالى دارد، چشم و گوش دارد و يا اعمالى چون راه رفتن و سخن گفتن و خوردن و نوشيدن دارد ، همين نسبت نيز به اذن مالك حقيقى اوست كه اگر مالك حقيقيش چنين اجازه‏اى نداده بود ، همه اين نسبتها دروغ بود ، زيرا او و هيچ موجودى ديگر مالك چيزى نيستند و هيچيك از اين نسبت‏ها را ندارند، براى اينكه گفتيم : به هيچ وجه استقلالى از خود ندارند ، هر چه دارند ملك اوست.

چيزى كه هست آدمى تا در اين نشئه زندگى مى‏كند ، كه ضرورت زندگى اجتماعى ناگزيرش كرده ملكى اعتبارى براى خود درست كند و خدا هم اين اعتبار را معتبر شمرده و اين نيز باعث شده كه رفته رفته امر بر او مشتبه گردد و خود را مالك واقعى ملكش بپندارد لذا خداى سبحان در آيه:

**« لمن الملك اليوم لله الواحد القهار!»(16/غافر)**

**« ملك امروز از آن كيست؟ از آن خدای واحد قهار!»**

مى‏فرمايد : بزودى اعتبار نامبرده لغو خواهد شد و اشياء به حال قبل از اذن خدا برمي گردند و روزى خواهد رسيد كه ديگر ملكى نماند ، مگر براى خدا و بس ، آنوقت است كه آدمى با همه آن چيزها كه ملك خود مى‏پنداشت ، بسوى خداى سبحان برمي گردد .

پس معلوم مى‏شود ملك دو جور است ، يكى ملك حقيقى كه دارنده آن تنها و تنها خداى سبحان است ، واحدى با او در اين مالكيت شريك نيست، نه هيچ انسانى و نه هيچ موجودى ديگر و يكى ديگر ملك اعتبارى و ظاهرى و صورى است ، مثل مالكيت انسان نسبت به خودش و فرزندش و مالش و امثال اينها ، كه در اين چيزها مالك حقيقى خداست و مالكيت انسان به تمليك خداى تعالى است ، آنهم تمليك ظاهرى و مجازى .

پس اگر آدمى متوجه حقيقت ملك خداى تعالى بشود و آن ملكيت را نسبت به خود حساب كند ، مى‏بيند كه خودش ملك مطلق پروردگارش است و نيز متوجه مى‏شود كه اين ملك ظاهرى و اعتبارى كه ميان انسانها دست به دست مى‏شود و از آن جمله ملك انسان نسبت بخودش و مالش و فرزندانش و هر چيز ديگر ، بزودى باطل خواهد شد و به سوى پروردگارش رجوع خواهد كرد و بالأخره متوجه مى‏شود كه خود او اصلا مالك هيچ چيز نيست ، نه ملك حقيقى و نه مجازى.

و معلوم است كه اگر كسى اين معنا را باور داشته باشد ، ديگر معنا ندارد كه از مصائبى كه براى ديگران تاثر آور است ، متاثر شود ، چون كسى متاثر مي شود كه چيزى از مايملك خود را از دست داده باشد ، چنين كسى هر وقت گم شده‏اش پيدا شود و يا سودى به چنگش آيد خوشحال مى‏شود و چون چيزى از دستش برود غمناك مي گردد .

اما كسى كه معتقد است باينكه مالك هيچ چيز نيست ، ديگر نه از ورود مصيبت متاثر مي شود و نه از فقدان مايملكش اندوهناك ) و نه از رسيدن سودى مسرور ( مى‏گردد و چگونه از رسيدن مصيبت متاثر مى‏شود، كسى كه ايمان دارد باينكه مالك تنها و تنها خداست؟ و او حق دارد و مى‏تواند در ملك خودش هر جور تصرفى بكند .

**الميزان ج : 1 ص : 531**

فصل ششم

مبارزه و مقاومت در اسلام

# بلاهای عمومی و طرز برخورد با آن

**« يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا استَعِينُوا بِالصبرِ وَ الصلَوةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصبرِينَ‏...!»**

**« اى كساني كه ايمان آورديد از صبر و صلاة استعانت جوئيد كه خدا با صابران است!»**

**« و به كسى كه در راه خدا كشته شده مرده مگوئيد بلكه اينان زنده‏هائى هستند ولى شما درك نمى‏كنيد!»**

**« ما بطور حتم و بدون استثناء همگى شما را يا با خوف و يا گرسنگى و يا نقص اموال و جانها و ميوه‏ها مى‏آزمائيم و تو اى پيامبر صابران را بشارت ده!»**

**« يعنى آنهائى را كه وقتى مصيبتى به ايشان مى‏رسد مي گويند:« انا لله و انا اليه راجعون- ما ملك خدائيم و بسوى او باز خواهيم گشت!»**

**« اينان مشمول صلواتى از پروردگارشان هستند و ايشان تنها ايشان راه يافته‏گانند!» (153 تا 157/بقره)**

در اين آيات از بلائى پيشگوئى شده كه بعدها مسلمانان با آن روبرو مى‏شوند و مصائبى را بزودى مى‏بينند ، البته نه هر بلا و مصيبت ، بلكه بلاى عمومى كه چون ساير بليات معمولى و هميشگى نيست .

آرى نوع انسان مانند ساير انواع موجودات در اين نشئه كه نشئه طبيعت است، هرگز در افرادش خالى از حوادث جزئى نيست ، حوادثى كه تنها نظام فرد را در زندگى شخصيش مختل مي سازد و يا مى‏ميرد و يا مريض مي شود ، يا ترس و گرسنگى و اندوه و محروميت چرخ زندگيش را از كار مى‏اندازد ، اين سنتى است از خدا كه همواره در مخلوقات و بندگانش جارى ساخته ، چون دار طبيعت دار تزاحم و نشئه نشئه تبدل و تحول است:**« فلن تجد لسنة الله تبديلا و لن تجد لسنة الله تحويلا - براى سنت خدا نه تبديلى خواهى يافت و نه تحويلى !»**

و لكن اين بلاى فردى هر چند دشوار و بر شخص مبتلاى بدان سنگين است، ولى مانند بلاها و محنت‏هاى عمومى مهيب و هول انگيز نيست براى اينكه بلاى فردى وقتى به فردى روى مى‏آورد ، صاحب بلا هم در نيروى تعقلش و هم در استوارى عزمش و هم در ثبات نفسش ، از قواى ديگر افراد كمك مى‏گيرد و اما بلاهاى عمومى كه دامنه‏اش همه جا گسترده مى‏شود ، شعور عمومى را سلب مي كند رأى و احتياط و تدبير چاره را از هيئت اجتماع مى‏گيرد و در نتيجه نظام حيات از همه مردم مختل مى‏شود - و خوف چندين برابر و وحشت متراكم مى‏گردد ، آنچنانكه عقل و شعور از كار مى‏افتد و عزم و ثبات تباه مى‏گردد - پس بلاى عمومى و محنت همگانى دشوارتر و تلخ‏تر است و اين حقيقتى است كه آيات مورد بحث بدان اشاره دارد .

بلائى كه در آيات مورد بحث از آن سخن رفته ، هر بلاى عمومى نيست وبا و قحطى نيست ، بلكه بلائى است عام كه خود مسلمانان خود را بدان نزديك كرده‏اند ، بلائى است كه بجرم پيروى از دين توحيد و اجابت دعوت حق بدان مبتلا شدند ، جمعيت اندكى كه همه دنيا و مخصوصا قوم و قبيله خود آنان مخالفشان بودند و جز خاموش كردن نور خدا و استيصال كلمه عدالت و ابطال دعوت حق ، هدفى و همى نداشتند و براى رسيدن به اين منظور شيطانى خود ، هيچ راهى جز قتال نداشتند ، براى اينكه ساير راههائى را كه ممكن بود مؤثر بيفتد ، پيموده بودند ، القاء وسوسه و شبهه در ميان افراد كردند ، فتنه و آشوب براه انداختند ، ولى مؤثر واقع نشد و نتيجه نداد ، براى اينكه حجت قاطع و برهان روشن در طرف رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله ‏وسلّم‏ و مسلمين بود ، وسوسه و فتنه و دسيسه كجا مى‏تواند در مقابل حجت قاطع دوام يابد ؟ و دشمن كجا مى‏تواند به اثر آنها اطمينان پيدا كند ؟ پس براى سد راه حق و اطفاء نور روشن و درخشان دين ، بغير از قتال و استمداد از جنگ و خونريزى راه ديگرى برايشان نماند ، اين وضعى بود كه مخالفين دين داشتند ، از طرف دين هم وضع همينطور و بلكه از اين روشن‏تر بود كه چاره‏اى جز جنگ نيست ، براى اينكه از آن روزى كه انسان در اين كره خاكى قدم نهاده ، اين تجربه را بدست آورده كه حق وقتى اثر خود را مى‏كند كه باطل از محيط دور شود و موش باطل از بين نمي رود مگر با اعمال قدرت و نيرو .

« اول اى جان دفع شر موش كن!»

« وانگه اندر جمع گندم کوش كن!»

و سخن كوتاه اينكه در آيات مورد بحث بطور اشاره خبر مي دهد: كه چنين محنتى و بلائى رو به آمدن است، چون در آيات، سخن از قتال و جهاد در راه خدا كرده چيزى كه هست اين بلا را بوصفى معرفى كرده كه ديگر چون ساير بلاها مكروه و ناگوار نيست و صفت سوئى در آن باقى نمانده و آن اينست كه اين قتال مرگ و نابودى نيست، بلكه حيات است و چه حياتى!! پس اين آيات مؤمنين را تحريك مى‏كند كه خود را براى قتال آماده كنند و به ايشان خبر مي دهد كه بلا و محنتى در پيش دارند، بلائى كه هرگز به مدارج تعالى و رحمت پروردگارى و به اهتداء، بهدايتش نمى‏رسند، مگر آنكه در برابر آن صبر كنند و مشقت‏هايش را تحمل نمايند.

به ايشان اين حقيقت را تعليم مي دهد كه بايد براى رسيدن به هدف از قتال استمداد بگيرند، مى‏فرمايد: از صبر و نماز استعانت بجوئيد، از صبر كه عبارتست از خوددارى از جزع و ناشكيبائى و از دست ندادن امر تدبير و از نماز كه عبارت است از توجه بسوى پروردگار و انقطاع بسوى كسيكه همه امور بدست او است ، آرى:

**« ان القوة لله جميعا - نيرو همه‏اش از خداست !»** (165/بقره)

صبر از بزرگترين ملكات و احوالى است كه قرآن آنرا ستوده و مكرر امر بدان نموده است ، تا بجائى كه قريب به هفتاد مورد شده ، حتى در باره‏اش فرموده:

**« ان ذلك من عزم الامور - اين صبر از كارهاى بس مهم است!»(17/لقمان)**

**و نيز فرموده:**

**« و ما يلقيها الا الذين صبروا و ما يلقيها الا ذو حظ عظيم - اين اندرز را نمي پذيرد مگر كساني كه صبر كنند و نمى‏پذيرد مگر صاحب بهره‏اى عظيم!» (35/فصلت) و نيز فرموده: « انما يوفى الصابرون اجرهم بغير حساب - تنها صابرانند كه بدون حساب اجرشان به تمام داده مي شود!»** (10/زمر)

در باره نماز همين قدر مي گوئيم: كه نماز از بزرگترين عبادتهائى است كه قرآن بر آن تاكيد بسيار دارد ، حتى در باره‏اش فرموده:

**« ان الصلوة تنهى عن الفحشاء و المنكر!»(45/عنکبوت)**

**« نماز انسان را از فحشاء و منكر باز مي دارد!»**

و در قرآن كريم در باره هر امرى سفارش مى‏كند ، در صدر آن و در اولش نماز را بياد مى‏آورد .

خداى سبحان صبر را چنين توصيف كرده كه خدا با صابران است كه داراى اين صفتند و اگر در آيه مورد بحث تنها صبر را توصيف كرد و از نماز چيزى نفرمود ، با اينكه در آيه:**« و استعينوا بالصبر و الصلوة و انها لكبيرة ...!»(45/بقره)** نماز را توصيف كرده، بدين جهت بود كه مقام آيات مورد بحث مقام برخورد با مواقف هول انگيز و هماوردى با شجاعان است و در اين مقام اهتمام ورزيدن به صبر مناسب‏تر است، بخلاف آيه سابق و باز به همين جهت در آيه مورد بحث فرمود:

**« ان الله مع الصابرين!» (153/بقره)و نفرمود:« ان الله مع المصلين!»**

و اما اينكه فرمود: خدا با صابران است اين معيت غير آن معيتى است كه در آيه:**« و هو معكم اينما كنتم - او با شماست هر جا كه باشيد!»** آمده ، براى اينكه معيت در آيه سوره حديد معيت احاطه و قيمومت است، مي خواهد بفرمايد: خدا بر همه شما احاطه دارد و قوام ذات شما باو است، بخلاف معيت در آيه مورد بحث كه بمعناى يارى كردن صابران است مي خواهد بفرمايد:

**« الصبر مفتاح الفرج - صبر كليد فرج خدائى و يارى اوست!»**

**الميزان ج : 1 ص : 515**

فصل هفتم

معرفی جهاد اسلامی

**مقدمه تفسیری بر:**

# معرفی جهادی که خدا فرمان داده است!

**« وَ قاتِلُوا في‏ سَبيلِ اللَّهِ الَّذينَ يُقاتِلُونَكُمْ وَ لا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لا يُحِبُّ الْمُعْتَدينَ...!»**

**« و در راه خدا با كسانى كه با شما سر جنگ دارند كارزار بكنيد اما تعدى روا مداريد كه خدا متجاوزان را دوست نمى‏دارد!»**

**« و ايشان را هر جا كه دست يافتيد به قتل برسانيد و از ديارشان مكه بيرون كنيد همانطور كه شما را از مكه بيرون كردند و فتنه آنان از اين كشتار شما شديدتر بود ولى در خود شهر مكه كه خانه امن است با ايشان نجنگيد مگر اين كه ايشان در آنجا با شما جنگ بياغازند كه اگر خود آنان حرمت مسجد الحرام را رعايت ننموده جنگ را با شما آغاز كردند شما هم بجنگيد كه سزاى كافران همين است!»**

**حال اگر از شرارت و جنگ در مكه دست برداشتند شما هم دست برداريد كه خدا آمرزگارى رحيم است!»**

**« و با ايشان كارزار كنيد تا به كلى فتنه ريشه‏كن شود و دين تنها براى خدا شود و اگر به كلى دست از جنگ برداشتند ديگر هيچ دشمنى و خصومتى نيست مگر عليه ستمكاران!»**

**« اگر آنان حرمت ماه حرام را شكستند شما هم بشكنيد چون خدا قصاص را در همه حرمت‏ها جايز دانسته پس هر كس بر شما ستم كرد شما هم به همان اندازه كه بر شما ستم روا داشتند بر آنان ستم كنيد و نسبت به ستم بيش از آن از خدا بترسيد و بدانيد كه خدا با مردم با تقوا است!»**

**« و در راه خدا انفاق كنيد و خويشتن را به دست خود به هلاكت نيفكنيد و احسان كنيد كه خدا نيكوكاران را دوست دارد!» (190 تا 195/بقره)**

آيات پنجگانه همه متعرض بيان يك حكم است، با حدود و اطرافش و لوازمش به اين بيان كه جمله**« و قاتلوا فى سبيل الله!»** اصل حكم را بيان مى‏كند و جمله:**« لا تعتدوا ... !»**حكم نامبرده را از نظر انتظام تحديد مى‏كند و جمله:**« و اقتلوهم ... !»(191/بقره)** از جهت تشديد آن را تحديد مى‏نمايد و جمله:**« و لا تقاتلوهم عند المسجد الحرام ...!»** (192/بقره) آن را از جهت مكان و جمله:**« و قاتلوهم حتى لا تكون فتنة ...!» (193/بقره)** از جهت زمان و مدت تحديد مى‏نمايد.

جمله **« الشهر الحرام ...!»(191/بقره)** بيان مى‏كند كه اين حكم جنبه قصاص در جنگ و آدم‏كشى و خلاصه معامله به مثل دارد، نه جنگ ابتدائى و تهاجمى و جمله:**« و انفقوا ...!»** مقدمات مالى اين قتال را فراهم مى‏كند، تا مردم براى مجهز شدن انفاق كنند.

**« و قاتلوا فى سبيل الله الذين يقاتلونكم ...!»** قتال به معناى آن است كه شخصى قصد كشتن كسى را كند، كه او قصد كشتن وى را دارد و در راه خدا بودن اين عمل به اين است كه غرض تصميم گيرنده اقامه دين و اعلاى كلمه توحيد باشد، كه چنين قتالى عبادت است كه بايد با نيت انجام شود و آن نيت عبارت است از رضاى خدا و تقرب به او، نه استيلا بر اموال مردم و ناموس آنان .

پس قتال در اسلام جنبه دفاع دارد ، اسلام مى‏خواهد به وسيله قتال با كفار از حق قانونى انسان‏ها دفاع كند ، حقى كه فطرت سليم هر انسانى( به بيانى كه خواهد آمد،) آن را براى انسانيت قائل است ، آرى از آنجائى كه قتال در اسلام دفاع است و دفاع بالذات محدود به زمانى است كه حوزه اسلام مورد هجوم كفار قرار گيرد، به خلاف جنگ كه معناى واقعيش تجاوز و خروج از حد و مرز است، لذا قرآن كريم دنبال فرمان قتال فرمود:

**« و لا تعتدوا ان الله لا يحب المعتدين!»**

**«و تجاوز مكنيد كه خدا تجاوزكاران را دوست نمى‏دارد!»**

نهى از تجاوز نهيى است مطلق، در نتيجه مراد از آن مطلق هر عملى است كه عنوان تجاوز بر آن صادق باشد مانند قتال قبل از پيشنهاد مصالحه بر سر حق نيز قتال ابتدائى و قتل زنان و كودكان و قتال قبل از اعلان جنگ با دشمن و امثال اينها، كه سنت نبويه آن را بيان كرده است .

كلمه « فتنه» به معناى هر عملى است كه به منظور آزمايش حال چيزى انجام گيرد و بدين جهت است كه هم خود آزمايش را فتنه مى‏گويند و هم ملازمات غالبى آن را، كه عبارت است از شدت و عذابى كه متوجه مردودين در اين آزمايش يعنى گمراهان و مشركين مى‏شود، در قرآن كريم نيز در همه اين معانى استعمال شده و منظور از آن در آيه مورد بحث شرك به خدا و كفر به رسول و آزار و اذيت مسلمين است ، همان عملى كه مشركين مكه بعد از هجرت و قبل از آن با مردم مسلمان داشتند .

پس معناى آيه اين شد كه عليه مشركين مكه كمال سخت‏گيرى را به خرج دهيد و آنان را هر جا كه برخورديد به قتل برسانيد، تا مجبور شوند از سرزمين و وطن خود كوچ كنند، همانطور كه شما را مجبور به جلاى وطن كردند، هر چند كه رفتار آنان با شما سخت‏تر بود، براى اينكه رفتار آنان فتنه بود و فتنه بدتر از كشتن است، چون كشتن تنها انسان را از زندگى دنيا محروم مى‏كند، ولى فتنه مايه محروميت از زندگى دنيا و آخرت و انهدام هر دو نشأه است .

**« و قاتلوهم حتى لا تكون فتنة و يكون الدين لله!»(193/بقره)**

 اين آيه همانطور كه قبلا گفتيم مدت قتال را تحديد مى‏كند و كلمه فتنه در لسان اين آيات به معناى شرك است، به اينكه بتى براى خود اتخاذ كنند و آن را بپرستند، آنطور كه مشركين مكه مردم را وادار به آن مى‏كردند، دليل اينكه گفتيم فتنه به معناى شرك است جمله:**« و يكون الدين لله!»** است و آيه مورد بحث نظير آيه : **« وَ قاتِلُوهُمْ حَتَّى لا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَ يَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّه‏... وَ إِنْ تَوَلَّوْا فَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَوْلاكُمْ نِعْمَ الْمَوْلى‏ وَ نِعْمَ النَّصيرُ!»(39و40/انفال)** است كه مى‏فرمايد با مشركين قتال كنيد تا زمانى كه ديگر شركى باقى نماند حال اگر پشت كردند بدانيد كه سرپرست شما تنها خداست ، كه چه خوب سرپرست و چه خوب ياورى است .

و آيه نامبرده اين دلالت را دارد كه قبل از قتال بايد مردم را دعوت كرد ، اگر دعوت را پذيرفتند كه قتالى نيست و اگر دعوت را رد كردند آن وقت ديگر ولايتى ندارند، يعنى ديگر خدا كه نعم الولى و نعم النصير است ولى و سرپرست ايشان نيست و ديگر ياريشان نمى‏كند، چون خدا تنها بندگان مؤمن خود را يارى مى‏فرمايد.

و معلوم است كه منظور از قتال اين است كه دين براى خدا به تنهائى شود و قتالى كه چنين هدفى دارد و تنها به اين منظور صورت مى‏گيرد معنا ندارد بدون دعوت قبلى به دين حق كه اساسش توحيد است آغاز شود .

آيه مورد بحث ربطى به اهل كتاب ندارد تنها مشركين را در نظر دارد و مراد از اينكه فرمود:« تا آنكه دين براى خدا شود!» اين است كه مردم اقرار به توحيد كنند و خدا را بپرستند و اهل كتاب اقرار به توحيد دارند هر چند كه توحيدشان توحيد نيست و اين اقرارشان در حقيقت كفر به خدا است همچنانكه خداى تعالى در اين باره فرموده**:« انهم لا يؤمنون بالله و اليوم الاخر و لا يحرمون ما حرم الله و رسوله و لا يدينون دين الحق - ايشان ايمان به خدا و روز جزا ندارند و آنچه را خدا و رسولش تحريم كرده حرام نمى‏دانند و به دين حق متدين نمى‏شوند!»(29/توبه)** و ليكن اسلام بهمين توحيد اسمى از ايشان قناعت كرده، مسلمين را دستور داده با ايشان قتال كنند تا حاضر به جزيه شوند و در نتيجه كلمه حق بر كلمه آنان مسلط گشته دين اسلام بر همه اديان قاهر شود.

**« فان انتهوا فلا عدوان الا على الظالمين ...!»(193/بقره)** يعنى اگر دست از فتنه برداشته به آنچه شما ايمان آورده‏ايد ايمان آوردند ديگر با ايشان مقاتله مكنيد، و ديگر عدوانى نيست مگر بر ستمگران!

**« الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات قصاص ...!»(194/بقره)**

حرمت عبارت است از چيزى كه هتك آن حرام و تعظيمش واجب باشد و منظور از حرمات در اينجا حرمت ماههاى حرام و حرمت حرم مكه است و حرمت مسجد الحرام و معناى آيه اين است كه چونكه كفار حرمت ماه حرام را رعايت نكردند و در آن جنگ راه انداختند و هتك حرمت آن نموده در سال حديبيه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏ و اصحاب او را از عمل حج باز داشته به سويشان تيراندازى و سنگ‏پرانى كردند پس براى مؤمنين هم جايز شد با ايشان مقاتله كنند، پس عمل مسلمين هتك حرمت نبود بلكه جهاد در راه خدا و امتثال امر او در اعلاى كلمه او بود.

حتى اگر كفار در خود مكه و مسجد الحرام دست به جنگ مى‏زدند ، باز هم براى مسلمانان جايز بود با آنها معامله به مثل كنند ، پس اينكه فرمود:**« الشهر الحرام بالشهر الحرام!»** بيان خاصى است كه تنها شامل يك مصداق از حرمت‏ها مى‏شود و آن حرمت شهر حرام است ولى دنبالش بيان عامى آمده كه شامل همه حرمت‏ها مى‏گردد و آن عبارت است از جمله:

**« فمن اعتدى عليكم فاعتدوا عليه بمثل ما اعتدى عليكم!»(194/بقره)**

در نتيجه معناى آيه چنين مى‏شود كه خداى سبحان قصاص در خصوص شهر حرام را هم تشريع كرده ، براى اينكه قصاص در تمامى حرمات را تشريع كرده ، كه شهر حرام هم يكى از آنهاست و اگر قصاص را تشريع كرده بدان جهت است كه تجاوز در مقابل تجاوز را با رعايت برابرى تشريع نموده است .

آنگاه مسلمانان را سفارش مى‏كند به اينكه ملازم طريق احتياط باشند و در اعتدا و تجاوز به عنوان قصاص پا از حد فراتر نگذارند چون مساله قصاص با استعمال شدت و خشم و سطوت و ساير قوائى كه آدمى را به سوى طغيان و انحراف از جاده عدالت مى‏خواند سروكار دارد و خداى تعالى معتدين يعنى همين منحرفين از جاده اعتدال را دوست نمى‏دارد و چنين افراد بيش از آن احتياجى كه به قصاص و انتقام دارند به محبت خدا و ولايت و نصرت او محتاجند و بدين جهت در آخر فرمود:**« و اتقوا الله و اعلموا ان الله مع المتقين!»** (194/بقره)

در اينجا اين سؤال پيش مى‏آيد: كه چگونه خداى تعالى با اينكه معتدين و متجاوزين را دوست نمى‏دارد، در اين آيه به مسلمانان دستور داده به متجاوزين تجاوز كنند؟ جوابش اين است كه اعتدا و تجاوز وقتى مذموم است، كه در مقابل اعتداى ديگران واقع نشده باشد و خلاصه تجاوز ابتدائى باشد و اما اگر در مقابل تجاوز ديگران باشد ، در عين اينكه تجاوز است ديگر مذموم نيست ، چون عنوان تعالى از ذلت و خوارى را به خود مى‏گيرد و اينكه جامعه‏اى بخواهد از زير بار ستم و استعباد و خوارى درآيد خود فضيلت بزرگى است ، همانطور كه تكبر با اينكه از رذائل است ، در مقابل متكبر از فضائل مى‏شود و سخن زشت گفتن با اينكه زشت است ، براى كسى كه ظلم شده پسنديده است .

**« و انفقوا فى سبيل الله و لا تلقوا بايديكم الى التهلكة ...!»(195/بقره)**

در اين آيه دستور مى‏دهد براى اقامه جنگ در راه خدا مال خود را انفاق كنند و پاسخ از اينكه چرا انفاق را مقيد كرد به قيد« در راه خدا !» همان پاسخى است كه اول آيات در تقييد قتال به قيد« در راه خدا !» گفتيم .

و معنا چنين مى‏شود: دست خود به تهلكه نيفكنيد و اين تعبير كنايه است از اينكه مسلمان نبايد نيرو و استطاعت خود را هدر دهند، چون كلمه دست به معناى مظهر قدرت و قوت است.

آيه شريفه مطلق است و در نتيجه نهى در آن نهى از تمامى رفتارهاى افراطى و تفريطى است، كه يكى از مصاديق آن بخل ورزيدن و امساك از انفاق مال در هنگام جنگ است، كه اين بخل ورزيدن باعث بطلان نيرو و از بين رفتن قدرت است كه باعث غلبه دشمن بر آنان مى‏شود، همچنانكه اسراف در انفاق و از بين بردن همه اموال باعث فقر و مسكنت و در نتيجه انحطاط حيات و بطلان مروت مى‏شود.

سپس خداى سبحان آيه را با مساله احسان ختم نموده ، مى‏فرمايد:

**« و احسنوا ان الله يحب المحسنين ... !»(195/بقره)**

منظور از احسان خوددارى و امتناع ورزيدن از قتال و يا رأفت و مهربانى كردن با دشمنان دين و امثال اين معانى نيست، بلكه منظور از احسان اين است كه هر عملى كه انجام مى‏دهند خوب انجام دهند، اگر قتال مى‏كنند به بهترين وجه قتال كنند و اگر دست از جنگ برمى‏دارند، باز به بهترين وجه دست بردارند و اگر به شدت يورش مى‏برند و يا سخت‏گيرى مى‏كنند، باز به بهترين وجهش باشد و اگر عفو مى‏كنند به بهترين وجهش باشد .

پس كسى توهم نكند كه احسان به ظالم آن است كه دست از او بردارند تا هر چه مى‏خواهد بكند ، بلكه دفع كردن ظالم خود احسانى است بر انسانيت ، زيرا حق مشروع انسانيت را از او گرفته‏اند و از دين دفاع كرده‏اند كه خود مصلح امور انسانيت است، همچنانكه خوددارى از تجاوز به ديگران در هنگام استيفاى حق مشروع و نيز از احقاق حق به طريقه غير صحيح خود احسانى ديگر است و اصولا غرض نهائى از همه مبارزات و جنگها و ساير واجبات دين، محبت خداست، كه بر هر متدين به دين، واجب است آن محبت را از ناحيه پروردگارش به وسيله پيروى و متابعت از رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم جلب كند، همچنانكه فرمود:**« قل ان كنتم تحبون الله فاتبعونى يحببكم الله!»(31/ال عمران)**

آيات مورد بحث كه راجع به قتال است با نهى از اعتدا و تجاوز شروع شده و با امر به احسان و اينكه خدا محسنين را دوست مى‏دارد ختم گرديده و در اين نكته حلاوتى است كه بر هيچ كس پوشيده نيست .

**الميزان ج : 2 ص : 86**

# گفتاری در جهاد اسلامی

# و معرفى جهادى كه قرآن بدان فرمان داده است!

آيا قرآن بشر را به خونريزى و كشورگشائى دعوت كرده و يا از فرمان جهادش هدف ديگرى دارد ؟

در قرآن كريم به آياتى بر مى‏خوريم كه مسلمانان را به ترك قتال و تحمل هر آزار و اذيتى در راه خدا دعوت كرده ، از آن جمله فرموده:

**« قل ياايهاالكافرون لااعبد ما تعبدون ولا انتم عابدون مااعبد...!» (1تا5/کافرون)**

**و نيز فرموده:**

**« فاصبر على ما يقولون...!» (130/طه) و نيز مى‏فرمايد:**

**« ا لم تر الى الذين قيل لهم كفوا ايديكم و اقيموا الصلوة و آتوا الزكوة فلما كتب عليهم القتال...!»(77/نسا)**

و گويا اين آيه اشاره مى‏كند به آيه:

**« ود كثير من اهل الكتاب لو يردونكم من بعد ايمانكم كفارا حسدا من عند انفسهم من بعد ما تبين لهم الحق فاعفوا و اصفحوا حتى ياتى الله بامره ان الله على كل شى‏ء قدير! و اقيموا الصلوة و آتوا الزكوة...!»( 109و110/بقره)**

بعد از آنكه مدتها مسلمين را سفارش مى‏كرد تا با كفار مماشات كنند و در برابر آزار و اذيتشان صبر و حوصله به خرج دهند ، آياتى ديگر نازل شد و مسلمين را امر به قتال با آنان نمود ، كه بعضى از آنها در اينجا از نظر خواننده مى‏گذرد:

**« اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا و ان الله على نصرهم لقدير ! الذين اخرجوا من ديارهم بغير حق الا ان يقولوا ربنا الله!»(39و40/حج)**

 و ممكن است بگوئيم آيه شريفه در باره دفاعى نازل شده است ، كه در واقعه بدر و امثال آن مامور بدان شده‏اند .

و همچنين آيه شريفه:

**« و قاتلوهم حتى لا تكون فتنة و يكون الدين كله لله فان انتهوا فان الله بما يعملون بصير و ان تولوا فاعلموا ان الله موليكم نعم المولى و نعم النصير!»**

**(39و40/انفال) و نيز آيه شريفه:**

**« و قاتلوا فى سبيل الله الذين يقاتلونكم و لا تعتدوا ان الله لا يحب المعتدين! »(190/بقره)**

دسته ديگر آياتى است كه در باره قتال با اهل كتاب نازل شده مانند آيه:

**« قاتلوا الذين لا يؤمنون بالله و لا باليوم الاخر و لا يحرمون ما حرم الله و رسوله و لا يدينون دين الحق من الذين اوتوا الكتاب حتى يعطوا الجزية عن يدوهم صاغرون!»(29/توبه)**

دسته ديگر آيات قتال با عموم مشركين است ، كه غير از اهل كتابند ، مانند آيه شريفه:

**« فاقتلوا المشركين حيث وجدتموهم!» (5/توبه)و آيه:**

**« و قاتلوا المشركين كافة كما يقاتلونكم كافة!» (36/توبه)**

 دسته ديگر آياتى است كه دستور مى‏دهد با عموم كفار چه مشرك و چه اهل كتاب قتال كنيد ، مانند آيه:

**« قاتلوا الذين يلونكم من الكفار و ليجدوا فيكم غلظة !» (123/توبه)**

و چكيده سخن اين شد كه قرآن كريم خاطرنشان مى‏سازد كه اسلام و دين توحيد اساس و ريشه‏اش فطرت است و بهمين جهت مى‏تواند انسانيت را در زندگيش به صلاح بكشاند:**« فاقم وجهك للدين حنيفا فطرة الله التى فطر الناس عليها لا تبديل لخلق الله ذلك الدين القيم و لكن اكثر الناس لا يعلمون!»(30/روم)** و به همين دليل اقامه دين و نگهدارى آن مهم‏ترين حقوق قانونى انسانى است ، همچنانكه در جاى ديگر فرمود:**« شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا و الذى اوحينا اليك و ما وصينا به ابراهيم و موسى و عيسى ان اقيموا الدين و لا تتفرقوا فيه!»** (13/شوری)

قرآن آنگاه حكم مى‏كند به اينكه دفاع از اين حق فطرى و مشروع ، حقى ديگر است كه آن نيز فطرى است:

**« و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بيع و مساجد يذكر فيها اسم الله كثيرا و لينصرن الله من ينصره ان الله لقوى عزيز!»(40/حج)**

به حكم اين آيه قائم ماندن دين توحيد به روى پاى خود و زنده ماندن ياد خدا در زمين ، منوط به اين است كه خدا به دست مؤمنين دشمنان خود را دفع كند ، نظير اين آيه شريفه آيه:

**« و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض!» (251/بقره)**

و نيز در ضمن آيات قتال در سوره انفال اين جمله را آورده كه:

« ليحق الحق و يبطل الباطل و لو كره المجرمون!»(8/انفال)

 و آنگاه بعد از چند آيه مى‏فرمايد:

**« يا ايها الذين آمنوا استجيبوا لله و للرسول اذا دعاكم لما يحييكم!»(24/انفال)**

 كه در اين آيه جهاد و قتالى را كه مؤمنين را بدان مى‏خواند زنده كننده مؤمنين خوانده است و معنايش اين است كه قتال در راه خدا چه به عنوان دفاع از مسلمين و از بيضه اسلام باشد و چه قتال ابتدائى باشد در حقيقت دفاع از حق انسانيت است و آن حق عبارت است از حقى كه در حيات خود دارد ، پس شرك به خداى سبحان هلاك انسانيت و مرگ فطرت و خاموش شدن چراغ درون دلها است و قتال كه همان دفاع از حق انسانيت است اين حيات را بر مى‏گرداند و بعد از مردن آن حق دوباره زنده‏اش مى‏سازد .

از اينجاست كه هر خردمند هوشيار متوجه مى‏شود كه اسلام به منظور تطهير زمين از لوث مطلق شرك و خالص ساختن ايمان به خداى سبحان بايد حكمى دفاعى داشته باشد ، چون قتال در آياتى كه از نظر خواننده گذشت قتال براى از بين بردن شرك‏هاى علنى و وثنيت بود، نه شركتهاى در لفافه و يا به منظور اعلاى كلمه حق بر كلمه اهل كتاب و وادار ساختن آنان به پرداخت جزيه بود .

و در خود اين آيات سخن از شركهاى در لفافه به ميان آمده، مى‏فرمايد: كه اهل كتاب به خدا و رسولش ايمان ندارند و به دين حق نمى‏گروند، پس معلوم مى‏شود هر چند به خيال خود داراى دين توحيد هستند و ليكن در حقيقت مشركند و شرك خود را پنهان مى‏دارند و دفاع از حق فطرى انسانيت ايجاب مى‏كند آنان را به دين حق وادار سازد .

و قرآن كريم هر چند بطور صريح حكمى در باره اين دفاع بيان نكرده ، ليكن با وعده‏اى كه داده كه مؤمنين عليه دشمنانشان روزى در پيش خواهند داشت و با در نظر داشتن اينكه اين وعده منجز نمى‏شود مگر با قتال عليه شرك‏هاى در لفافه، از اينجا مى‏فهميم كه خداى تعالى اين مرتبه از قتال را هم كه همان قتال براى اقامه اخلاص در توحيد است تشريع نموده است، اينك آياتى كه وعده نامبرده را مى‏دهد از نظر خواننده مى‏گذرد:

**« هو الذى ارسل رسوله بالهدى و دين الحق ليظهره على الدين كله و لو كره المشركون!»(33/توبه)**

و از اين آيه روشن‏تر اين آيه است كه مى‏فرمايد:

**« و لقد كتبنا فى الزبور من بعد الذكر: ان الارض يرثها عبادى الصالحون!» (105/انبیا)** و باز از اين هم صريح‏تر اين آيه است كه مى‏فرمايد:

**« وعد الله الذين آمنوا منكم و عملوا الصالحات ليستخلفنهم فى الارض كما استخلف الذين من قبلهم و ليمكنن لهم دينهم الذى ارتضى لهم و ليبدلنهم من بعد خوفهم امنا يعبدوننى لا يشركون بى شيئا !»(55/نور)**

 چون از جمله : **« مرا بپرستند!»** به قرينه جمله:**« و چيزى شريكم نسازند!»** فهميده مى‏شود منظور از عبادت عبادت با اخلاص و با حقيقت ايمان است .

و در آيه زير مى‏بينيم كه بعضى از ايمانها را شرك مى‏داند و مى‏فرمايد:

**« و ما يؤمن اكثرهم بالله الا و هم مشركون!»(106/یوسف)**

 پس معلوم مى‏شود خدا روزى را وعده داده كه در آن روز زمين تصفيه شده و خالص در اختيار مؤمنين قرار مى‏گيرد، روزى كه در آن روز غير خدا پرستش نشود و خداى تعالى بطور حقيقت پرستش گردد .

و بسا كه بعضى توهم كنند: اين وعده الهى مستلزم تشريع حكم دفاع نيست، چون ممكن است بدون توسل به اينگونه اسباب ظاهرى بلكه به وسيله مصلحى غيبى اين غرض حاصل گردد ، اما اين حرف با جمله **« ليستخلفنهم فى الارض ...!»** منافات دارد، براى اينكه استخلاف وقتى تحقق مى‏يابد كه عده‏اى از بين بروند و يا از مكانى كه بودند كوچ كنند و عده‏اى ديگر جاى آنان را بگيرند، پس مساله قتال در اين جمله خوابيده است .

علاوه بر اينكه آيه 54 از سوره مائده كه تفسيرش خواهد آمد مى‏فرمايد:

**« يا ايها الذين آمنوا من يرتد منكم عن دينه فسوف ياتى الله بقوم يحبهم و يحبونه اذلة على المؤمنين اعزة على الكافرين يجاهدون فى سبيل الله ولا يخافون لومة لائم !»**

و بطوريكه ملاحظه مى‏كنيد، به اين معنا اشاره دارد، كه به زودى به امر خدا دعوتى حقه و نهضتى دينى به پا خواهد خواست و معلوم است كه چنين دعوت و نهضتى بدون جهاد و خونريزى تصور ندارد .

با بيانى كه گذشت پاسخ ايرادى كه به حكم جهاد در اسلام كرده‏اند نيز داده مى‏شود، چون اشكال كنندگان مى‏گويند: نهضت‏هاى دينى تا آنجا كه از انبياى گذشته سراغ داريم طورى بوده كه با جهاد سازش نداشته، چون دين انبيا در سير و پيشرفتش تنها به دعوت و هدايت تكيه داشته، نه اكراه مردم بر ايمان، تا در صورت تخلف پاى قتال به ميان آيد و در نتيجه خونريزى و اسيرى و غارت مطرح شود و بهمين جهت است كه چه بسا اشخاصى چون مبلغين مسيحيت دين اسلام را دين شمشير و خون دانسته و بعضى ديگر دين اجبار و اكراه خوانده‏اند .

پاسخى كه گفتيم از بيان گذشته ما استفاده مى‏شود، اين است كه قرآن مى‏گويد اسلام اساسش بر حكم فطرت بشر است، فطرتى كه هيچ انسانى در احكام آن ترديد نمى‏كند و كمال انسان در زندگيش را همان مى‏دانند كه فطرت بدان حكم كرده باشد و به سويش بخواند و اين فطرت حكم مى‏كند به اينكه تنها اساس و پايه‏اى كه بايد قوانين فردى و اجتماعى بشر بر آن اساس تضمين شود، توحيد است، و دفاع از چنين اساس و ريشه و انتشار آن در ميان جامعه و نگهبانى آن از نابودى و فساد ، حق مشروع بشر است و بشر بايد حق خود را استيفا كند، حال به هر وسيله‏اى كه ممكن باشد ، البته از آنجائى كه ممكن است در استيفاى اين حق خود دچار تندرويها و يا كندرويها شود ، خود قرآن راه اعتدال و ميانه‏روى را ارائه داده ، نخست استيفاء اين حق را با صرف دعوت آغاز كرده و دستور داده تا در راه خدا اذيت‏هاى كفار را تحمل كنند و در مرحله دوم از جان و مال و ناموس مسلمين و از بيضه اسلام دفاع نموده، متجاوزين را سر جاى خود بنشانند و در مرحله سوم اعلان جنگ دهند، و قتال ابتدائى را آغاز كنند، كه هر چند به ظاهر قتالى است ابتدائى، ليكن در حقيقت دفاع از حق انسانيت و كلمه توحيد و يكتاپرستى است و اسلام هرگز قبل از دعوت به زبان خوش و اتمام حجت جنگ را آغاز نكرده است، همچنانكه تاريخ زندگى پيامبر اسلام شاهد است كه عادتش بر اين جريان داشته و خداى تعالى در اين باره فرموده:

**« ادع الى سبيل ربك بالحكمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتى هى احسن!» (125/نحل)**

و اين آيه شريفه مطلق است و اطلاقش دليل بر همان گفته ما است، كه اسلام هرگز قبل از دعوت به زبان خوش و اتمام حجت جنگ را آغاز نكرده است و نيز فرموده:

**« ليهلك من هلك عن بينة و يحيى من حى عن بينة!» (42/انفال)**

و اما اينكه گفته‏اند لازمه توسل به جنگ و زور اين است كه بعد از غلبه اسلام بر كفر پاره‏اى از افراد از ترس مسلمان شوند، در جواب مى‏گوئيم: اين اشكال وارد نيست براى اينكه اگر احياء انسانيت و رساندن انسانها به حيات انسانيشان موقوف شد بر اينكه اين حق مشروع را كه همه انسانهاى سليم الفطره خواهان آن هستند بر چند نفرى كه سلامت فطرت خود را از دست داده‏اند تحميل كنيم ، تحميل مى‏كنيم و هيچ عيبى و اشكالى هم ندارد، البته اين كار را بعد از اقامه حجت‏هاى بالغه و روشن كردن حق انجام مى‏دهيم( كه چه بسا از آن عده معدود چند تنى به وسيله همين اقامه حجت بخود آيند و تسليم حكم فطرت خود شوند!)

و مساله تحميل قانون به اقليت‏هائى كه زير بار قانون نمى‏روند ، طريقه‏اى است كه در ميان همه ملتها و دولت‏ها داير است ، نخست افراد متمرد و متخلف از قانون را دعوت به رعايت قانون مى‏كنند ، آنگاه اگر زير بار نرفتند ، به هر وسيله‏اى كه ممكن باشد قانون را بر آنان تحميل مى‏كنند ، هر چند به جنگ و كشتار باشد بالاخره همه بايد به قانون عمل كنند ، حال يا بطوع و رغبت خود و يا به اكراه .

علاوه بر اينكه مساله اكراه و اجبار نسبت به قوانين دينى در بيش از يك نسل اتفاق نمى‏افتد ، چون اصولا هميشه كره زمين محل زندگى يك نسل است و اين يك نسل است كه ممكن است افرادى سركش و ياغى داشته باشد و تعليم و تربيت دينى نسلهاى آتيه و بعدى را اصلاح مى‏كند و او را با دين فطرى بار مى‏آورد و قهرا همه افراد بطوع و رغبت خود به سوى دين توحيد رو مى‏آورند و خلاصه در نسلهاى بعد ديگر اكراهى اتفاق نمى‏افتد .

و اما اينكه اشكال كرده و گفته‏اند : ساير انبيا كارشان صرف دعوت و هدايت بود و تاريخ زندگى آن حضرات تا آنجا كه در دسترس ما است هيچ نشان نداده كه دست به اسلحه برده باشند و يا اصولا پيشرفت آنچنانه‏اى كرده باشند كه زمينه قيام برايشان فراهم شده باشد، اين نوح و هود و صالح عليهم السلامند كه مى‏بينيم همواره مقهور و مظلوم دشمنان بوده‏اند و سلطه دشمن از هر طرف احاطه‏شان كرده بود و همچنين عيسى عليه‏السلام در ايامى كه در بين مردم بود و مشغول به دعوت بود هيچ پيشرفتى نكرد( و به جز عده‏اى انگشت شمار به نام حواريين دورش را نگرفتند، با اين حال او چگونه مى‏توانست قيام كند،) و اين انتشارى كه در دعوت آن جناب مى‏بينيم بعد از آمدن ناسخ شريعتش يعنى آمدن اسلام صورت گرفت( آرى بعد از آنكه اسلام طلوع كرد جمعى كه نمى‏خواستند زير بار اسلام بروند ، سنگ مسيحيت را به سينه زدند و نتيجتا مسيحيت رواج يافت!)

علاوه بر اينكه جمعى از انبيا هم بودند كه در راه خدا قيام كرده و دست به شمشير زدند ، كه تورات و قرآن عده‏اى از آنان را نام مى‏برند ، قرآن كريم بطور اشاره و بدون ذكر نام مى‏فرمايد:

**« و كاين من نبى قاتل معه ربيون كثير فما وهنوا لما اصابهم فى سبيل الله و ما ضعفوا و ما استكانوا و الله يحب الصابرين!**

 **و ما كان قولهم الا ان قالوا ربنا اغفر لنا ذنوبنا و اسرافنا فى امرنا و ثبت اقدامنا و انصرنا على القوم الكافرين!»(164و147/ال عمران)**

و نيز نقل مى‏كند كه موسى قوم خود را دعوت كرد تا با قوم عمالقه قتال كنند و مى‏فرمايد:

**« و اذ قال موسى لقومه - تا آنجا كه مى‏فرمايد - يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التى كتب الله لكم و لا ترتدوا على ادباركم فتنقلبوا خاسرين - تا آنجا كه مى‏فرمايد - قالوا يا موسى انا لن ندخلها ابدا ما داموا فيها فاذهب انت و ربك فقاتلا انا هيهنا قاعدون!» (20تا24/مائده)**

و نيز فرموده:

**« ا لم تر الى الملا من بنى اسرائيل؟ اذ قالوا لنبى لهم ابعث لنا ملكا نقاتل فى سبيل الله !» (246/بقره)**تا آخر داستان طالوت و جالوت .

و نيز در داستان سليمان و ملكه سبا مى‏فرمايد:

**« الا تعلوا على و اتونى مسلمين - تا آنجا كه مى‏فرمايد - قال ارجع اليهم فلناتينهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون!» (31تا37/نمل)**

و اين تهديدى كه با جمله **« فلناتينهم بجنود لا قبل لهم بها!»** كرده تهديدى است ابتدائى و ناشى از دعوتى ابتدائى بوده است .

**الميزان ج : 2 ص : 95**

فصل هشتم

جهاد و دفاع از نظر اجتماعی

**بحث اجتماعى درباره:**

# جهاد و دفاع

در اين معنا هيچ شكى نيست كه اجتماع هر جا تحقق يافته چه اجتماع نوع انسان و چه اجتماعات مختلفى كه احيانا در انواعى از حيوانات( چون مورچه و موريانه و زنبور عسل) مى‏بينيم، مبنى بر احساس فطرى آن موجود به احتياج بدان بوده، ساده‏تر بگويم موجودى كه مى‏بينيم اجتماعى زندگى مى‏كند، بدين جهت دست به تشكيل اجتماع زده كه فطرتش حكم كرده به اينكه تو محتاج هستى كه اجتماعى زندگى كنى و گرنه هستى و بقايت در معرض خطر قرار مى‏گيرد .

و همانطور كه فطرتش به او حق داده در حفظ وجود و بقايش در ساير موجودات كه دخالتى در حفظ وجودش دارند تصرف كند، انسان نيز در جماد و نبات و حيوان و حتى در انسان به هر وسيله ممكن، تصرف مى‏كند و براى خود چنين حقى قائل است هر چند كه مزاحم حقوق حيوانات ديگر و يا كمال نبات و جماد باشد و نيز به حيوان حق داده كه در گياهان و جمادات تصرف كند و خود را صاحب چنين حقى بداند ، همينطور فطرتش به او اين حق را داده كه از حقوق مشروع خود دفاع كند، چون مشروعيت آن حقوق هم به فطرتش ثابت شده و معلوم است كه حق تصرف بدون حق دفاع تمام نمى‏شود( اگر واقعا تصرف در فلان موجود حق مشروع من است، بايد حق داشته باشم كه از تصرف ديگران جلوگيرى بعمل آورم و گرنه ديگران مزاحم من خواهند شد.)

آرى دنيا دار تزاحم و ناموس حاكم بر آن، ناموس تنازع در بقا است، پس هر نوعى كه گفتيم به حكم فطرتش مى‏خواهد هستى و بقاى خود را حفظ كند، با همان شعور فطرى اين حق را هم براى خود قائل است كه از حقوق و منافع خود دفاع كند و اذعان و اعتقاد دارد كه اين عمل برايش مباح است، همانطور كه معتقد بود تصرف در موجودات ديگر برايش جايز و مباح است .

و هيچ دليلى بهتر از مشاهدات ما در انواع حيوانات نيست ، كه مى‏بينيم هر حيوانى براى روزى كه بخواهد از حق خود دفاع كند بدنش مجهز به ادوات دفاع شده، مثلا در سرش شاخ روئيده ، يا در سر انگشتانش چنگ و يا در دهانش انياب روئيده و يا ظلف و خار و منقار و يا چيز ديگرى دارد و يا اگر به هيچ يك از اين سلاح‏ها مجهز نشده، براى دفاع از هستى و بقايش مانند آهو فرار مى‏كند و يا مانند سوسمار پنهان مى‏شود و يا بعضى از حشرات خود را به مردن مى‏زند و بعضى ديگر چون ميمون و خرس و روباه و امثال آن كه قادر بر حيله‏گرى هستند در هنگام دفاع از خود انواع حيله‏ها را بكار مى‏برند .

در بين همه حيوانات، انسان براى دفاع از خود و از حقوق خود( به جاى شاخ و نيش و چنگال و چيزهاى ديگر) مسلح به شعور فكرى است، كه در راه دفاع از خود مى‏تواند موجودات ديگر را به خدمت بگيرد، همانطور كه مى‏توانست در راه انتفاع از آنها سلاح شعور خود را بكار گيرد .

انسان نيز مانند ساير انواع موجودات فطرتى دارد و فطرتش قضائى و حكمى دارد، كه يكى از آنها اين است كه گفتيم: انسان حق دارد در موجودات ديگر دخل و تصرف كند ، ديگر اينكه حق دارد از خودش و از حق فطريش دفاع نمايد و همين حق دفاعى كه انسان به فطرتش معتقد بدان شده ، او را وادار مى‏كند به اينكه در همه مواردى كه اجتماع انسانى آن را مهم تشخيص مى‏دهد از اين حق خود استفاده نموده، با كسى و يا جامعه ديگرى كه مى‏خواهد حق او را ضايع كند مقاتله و كارزار كند ، اما به او اجازه نمى‏دهد كه توسل به جنگ و زور را در حق اولش نيز به كار ببندد ، هر چند كه حق اوليش نيز فطرى بود و به حكم فطرتش در طريق منافع زندگيش هر چيزى را كه مى‏توانست استخدام كند استخدام مى‏كرد .

حال ممكن است بپرسى: چرا در دفاع از خود و از منافعش حق داشت متوسل به زور شود و كارزار كند، ولى در به دست آوردن حق اولش چنين حقى ندارد، در پاسخ مى‏گوئيم: اين معنا را اجتماع به گردنش گذاشته، چون هر چند كه فطرتش به او مى‏گفت تو در به دست آوردن منافعت مى‏توانى در هر موجودى دخل و تصرف كنى و حتى همنوعان خودت را نيز به خدمت بگيرى و ليكن در زندگى اجتماعى اين را فهميد كه همنوعانش در احتياج به منافع مانند او هستند .

لذا ناگزير شد به منظور حفظ تمدن و عدالت اجتماعى با همنوعان خود مصالحه كند يعنى از آنان آن مقدار خدمت بخواهد كه خودش به آنان خدمت كرده و معلوم است كه تشخيص برابرى و نابرابرى اين دو خدمت و ميزان احتياج و تعديل آن به دست اجتماع است .

پس معلوم شد كه انسان در هيچ يك از مقاتلات و جنگ‏هائى كه راه انداخته دليل خود را استخدام و يا استثمار و برده‏گيرى مطلق كه حكم اولى فطرت او بود قرار نداده و نمى‏دهد، بلكه دليل را عبارت مى‏داند از حق دفاع، از اينكه مى‏تواند در حفظ منافع خود دست به دفاع و كارزار بزند و خلاصه براى خود حقى را فرض مى‏كند و سپس مى‏بيند كه ديگران دارند آن را ضايع مى‏كنند ، لذا برمى‏خيزد و در مقام دفاع از آن بر مى‏آيد .

 پس هر قتالى در حقيقت دفاع است، حتى بهانه فاتحين و كشورگشايان هم همين دفاع است، اول براى خود نوعى حق مثلا حق حاكميت و يا لياقت قيموميت بر ديگران و يا فقر و تنگى معيشت و يا كمبود زمين و امثال آن براى خود فرض مى‏كند و آنگاه در مقام دفاع از اين حق فرضى بر مى‏آيد و وقتى از آنان سؤال مى‏شود: چرا به مردم حمله مى‏كنى و خونها مى‏ريزى و در زمين فساد راه مى‏اندازى؟ و چرا حرث و نسل را تباه مى‏كنى؟ در پاسخ مى‏گويد از حق مشروعم دفاع مى‏كنم .

پس روشن شد كه دفاع از حقوق انسانيت حقى است مشروع و فطرى و فطرت، استيفاى آن حق را براى انسان جايز مى‏داند، بله از آنجائى كه اين حق مطلوب به نفس نيست، بلكه مطلوب به غير است، لذا بايد با آن غير مقايسه شود، اگر آن حقى كه به خاطر آن مى‏خواهد دفاع كند آنچنان اهميتى ندارد كه به خاطر استيفايش دست به جنگ و خونريزى بزند، از آن حق صرف نظر مى‏كند، چون مى‏بيند براى دفاع از آن ضرر بيشترى را بايد تحمل كند و اما اگر ديد منافعى كه در اثر ترك دفاع از دست مى‏دهد، مهم‏تر و حياتى‏تر از منافعى است كه در هنگام دفاع از دستش مى‏رود، در اين صورت تن به دفاع و تحمل زحمات و خسارات آن مى‏دهد .

و قرآن كريم اثبات نموده كه مهم‏ترين حقوق انسانيت توحيد و قوانين دينيه‏اى است كه بر اساس توحيد تشريع شده، همچنانكه عقلاى اجتماع انسانى نيز حكم مى‏كنند بر اينكه مهم‏ترين حقوق انسان حق حيات در زير سايه قوانين حاكمه بر جامعه انسانى است، قوانينى كه منافع افراد را در حياتشان حفظ مى‏كند .

**الميزان ج : 2 ص : 103**

فصل نهم

سختی و کراهت ظاهری

جنگ و جهاد

# نظر اسلام درباره جنگ و جهاد،

#  و کراهت ظاهری آن

**« كُتِب عَلَيْكمُ الْقِتَالُ وَ هُوَ كُرْهٌ لَّكُمْ وَ عَسى أَن تَكْرَهُوا شيْئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَّكمْ وَ عَسى أَن تُحِبُّوا شيْئاً وَ هُوَ شرٌّ لَّكُمْ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ وَ أَنتُمْ لا تَعْلَمُونَ‏!»**

**« قتال بر شما واجب شده در حالى كه آن را مكروه مى‏داريد و چه بسا چيزها كه شما از آن كراهت داريد در حالى كه خيرتان در آن است و چه بسا چيزها كه دوست مى‏داريد در حالى كه شر شما در آن است و خدا خير و شر شما را مى‏داند و خود شما نمى‏دانيد!»**

 **( 216/بقره)**

آيه دلالت دارد بر اينكه جنگ و قتال بر تمامى مؤمنين واجب است و اما اينكه چرا جنگيدن و قتال بر مؤمنين كره و گران بوده؟ يا از اين جهت است كه در جنگ جانها در خطر قرار مى‏گيرد و حداقل خستگى و كوفتگى دارد و ضررهاى مالى به بار مى‏آورد و امنيت و ارزانى ارزاق و آسايش را سلب مى‏كند و از اين قبيل ناراحتى‏ها كه مورد كراهت انسان در زندگى اجتماعى است به دنبال دارد .

آرى اينگونه ناملايمات طبعا بر مؤمنين هم شاق است، هر چند خداى سبحان مؤمنين را در كتاب خود مدح كرده و فرموده: در ميان آنان افرادى هستند كه در ايمانشان صادقند و آنچه مى‏كنند جدى و سودمند است، ليكن در عين حال طايفه‏اى از ايشان را مذمت مى‏كند كه در دلهايشان انحراف و لغزش هست و اين معنا با مراجعه به آيات مربوطه به جنگ بدر و احد و خندق و غزوات ديگر كاملا به چشم مى‏خورد .

و معلوم است مردمى كه مشتمل بر هر دو طايفه هستند و بلكه اكثريت آنها را طايفه دوم تشكيل مى‏دهد، وقتى مورد خطاب قرار گيرند، صحيح است كه صفت اكثر آنان را به همه آنان نسبت داد و گفت:**« قتال مكروه شما است!»** البته اين وجه اول بود .

و يا از اين جهت بوده كه مؤمنين به تربيت قرآن بار آمده‏اند و عرق شفقت و رحمت بر تمامى مخلوقات در آنان شديدتر از ديگران است، تربيت شدگان قرآن حتى از آزار يك مورچه هم پرهيز دارند و نسبت به همه خلايق رأفت و مهر دارند، چنين كسانى البته از جنگ و خونريزى كراهت دارند، هر چند دشمنانشان كافر باشند، بلكه دوست دارند با دشمنان هم به مدارا رفتار كنند و آميزشى دوستانه داشته باشند و خلاصه با عمل نيك و از راه احسان آنان را به سوى خدا دعوت نموده و به راه رشد و در تحت لواى ايمان بكشانند، تا هم جان برادران مؤمنشان به خطر نيفتد و هم كفار با حالت كفر هلاك نشوند و در نتيجه براى ابد بدبخت نگردند .

چون مؤمنين اينطور فكر مى‏كردند، خداى سبحان در آيه مورد بحث به ايشان فهمانيد كه اشتباه مى‏كنند، چون خدائى كه قانونگذار حكم قتال است، خوب مى‏داند كه دعوت به زبان و عمل در كفارى كه دچار شقاوت و خسران شده‏اند هيچ اثرى ندارد و از بيشتر آنان هيچ سودى عايد دين نمى‏شود، نه به درد دنياى كسى مى‏خورند، نه به درد آخرت .

پس اينگونه افراد در جامعه بشريت عضو فاسدى هستند كه فسادشان به ساير اعضا هم سرايت مى‏كند و هيچ علاجى به جز قطع كردن و دور افكندن ندارند.

اين وجه هم براى خود وجهى است .

و اين دو وجه هر چند هر دو مى‏توانند جمله:**« و هو كره لكم !»** را توجيه كنند و ليكن وجه اول به نظر با آيات عتاب مناسب‏تر است، علاوه بر اينكه تعبير در جمله:**« كتب عليكم القتال!»** هم به بيانى كه گذشت كه چرا به صيغه مجهول آمده مؤيد وجه اول است.

**« وَ عَسى أَن تَكْرَهُوا شيْئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَّكمْ وَ عَسى أَن تُحِبُّوا شيْئاً وَ هُوَ شرٌّ لَّكُمْ...!»**

مؤمنين از جنگ كراهت داشتند و علاقمند به صلح و سلم بودند، خداى سبحان خواست تا ارشادشان كند بر اينكه در هر دو جهت اشتباه مى‏كنند، توضيح اينكه اگر مى‏فرمود:**« عسى ان تكرهوا شيئا و هو خير لكم او تحبوا شيئا و هو شر لكم!»** معنايش اين مى‏شد كه ملاك كار كراهت و محبت شما نيست، چون بسا مى‏شود كه اين كراهت و محبت به چيزى تعلق مى‏گيرد كه واقعيت ندارد و اين سخن را به كسى مى‏گويند كه يك بار اشتباه كرده باشد مثلا تنها از ديدن زيد كراهت داشته و اما كسى كه دو بار خطا كرده يكى اينكه از ديدن اشخاص كراهت ورزيده و يكى هم اينكه دوستدار گوشه‏گيرى و تنهائى شده، در برابر چنين كسى بلاغت در گفتار ايجاب مى‏كند به هر دو خطايش اشاره شود و گفته شود تو نه در كراهتت از معاشرت راه درست را پيش گرفته‏اى و نه در علاقه‏ات به گوشه‏گيرى زيرا چه بسا از چيزى بدت آيد كه برايت خوب باشد و چه بسا به چيزى علاقمند باشى و برايت بد باشد براى اينكه تو جاهل هستى و خودت به تنهائى نمى‏توانى به حقيقت امر برسى.

در آيه مورد بحث هم مؤمنين چنين وضعى داشتند، هم از قتال كراهت داشتند و هم بطوريكه جمله **« ام حسبتم ان تدخلوا الجنة و لما ياتكم مثل الذين خلوا من قبلكم!»(214/بقره)** نيز اشاره دارد، به سلم و صلح علاقمند بودند، لذا خداوند خواست ايشان را به هر دو اشتباهشان واقف سازد، با دو جمله مستقل يعنى:

**« عسى ان تكرهوا ...!»** و **« عسى ان تحبوا ... !»** مطلب را بيان فرمود .

**« و الله يعلم و انتم لا تعلمون!»** اين جمله بيان خطاى ايشان را تكميل مى‏كند، چون خداى تعالى خواسته است در بيان اين معنا راه تدريج را بكار ببندد تا ذهن مؤمنين يكه نخورد، لذا در بيان اول تنها احتمال خطا را در ذهنشان انداخت و فرمود در باره هر چه كراهت داريد احتمال بدهيد كه خير شما در آن باشد .

و در باره هر چه علاقمنديد احتمال بدهيد كه برايتان بد باشد و بعد از آنكه ذهن مؤمنين از افراط دور شد و حالت اعتدال به خود گرفته به شك افتاد، قهرا جهل مركبى كه داشت زايل شد و در چنين حالتى دوباره روى سخن را متوجه آنان كرده فرمود : اين حكم يعنى حكم قتال كه شما از آن كراهت داريد حكمى است كه خداى داناى به حقايق امور تشريع كرده و آنچه شما آگهى داريد و مى‏بينيد هر چه باشد مستند به نفس شما است ، كه بجز آنچه خدا تعليمش داده علمى ندارد و از حقايق بيشترى آگاه نيست پس ناگزير بايد در برابر دستورش تسليم شويد .

**الميزان ج : 2 ص : 247**

فصل دهم

تأثیر جهاد در حیات دینی

**مقدمه تفسیری بر :**

# تاثیر جنگ و جهاد در حیات دینی

**« وَ قَتِلُوا فى سبِيلِ اللَّهِ وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ سمِيعٌ عَلِيمٌ‏!»**

**« در راه خدا كارزار كنيد و بدانيد كه خدا شنوا و دانا است!»**

**« مَّن ذَا الَّذِى يُقْرِض اللَّهَ قَرْضاً حَسناً فَيُضعِفَهُ لَهُ أَضعَافاً كثِيرَةً وَ اللَّهُ يَقْبِض وَ يَبْصط وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ‏!»**

**« كيست كه خدا را وامى نيكو دهد و خدا وام او را به دو برابرهاى بسيار افزون كند خدا است كه تنگى مى‏آورد و فراوانى نعمت مى‏دهد و به سوى او بازگشت مى‏يابيد !»**

**« أَ لَمْ تَرَ إِلى الْمَلا مِن بَنى إِسرءِيلَ مِن بَعْدِ مُوسى إِذْ قَالُوا لِنَبىّ‏ٍ لَّهُمُ ابْعَث لَنَا مَلِكاً نُّقَتِلْ فى سبِيلِ اللَّهِ ...!»**

**« مگر داستان آن بزرگان بنى اسرائيل را نشنيدى كه پس از موسى به پيامبر خود گفتند: پادشاهى براى ما نصب كن تا در راه خدا كارزار كنيم و او گفت: از خود مى‏بينيد كه اگر كارزار بر شما واجب شود شانه خالى كنيد؟ گفتند: ما كه از ديار و فرزندان خويش دور شده‏ايم براى چه كارزار نمى‏كنيم؟ ولى همينكه كارزار بر آنان مقرر شد به جز اندكى روى برتافتند و خدا به كار ستمگران دانا است!»**

**« پيغمبرشان به آنان گفت: خدا طالوت را به پادشاهى شما نصب كرد گفتند: از كجا وى را بر ما سلطنت باشد كه ما به شاهى از او سزاوارتريم چون او مال فراوانى ندارد گفت: خدا او را از شما سزاوارتر ديده، چون دانشى بيشتر و تنى نيرومندتر دارد، خدا ملك خويش را به هر كه بخواهد مى‏دهد كه خدا وسعت بخش و دانا است!»**

**« و نيز به ايشان گفت نشانه پادشاهى وى اين است كه صندوق معروف دوباره به شما بر مى‏گردد تا آرامشى از پروردگارتان باشد و باقى مانده‏اى از آنچه خدا به خاندان موسى و هارون داده بود در آن است فرشتگان آن را حمل مى‏كنند كه در اين نشانه براى شما عبرتى هست اگر ايمان داشته باشيد!»**

**« و همينكه طالوت سپاهيان را بيرون برد گفت خدا شما را با نهرى امتحان كند، هر كه از آن بنوشد از من نيست و هر كس از آن ننوشد از من است مگر آن كس كه با مشت خود كفى بردارد و لبى تر كند و از آن همه لشگر به جز اندكى، همه نوشيدند و همينكه او با كسانى كه ايمان داشتند از شهر بگذشت گفتند امروزه ما را طاقت جالوت و سپاهيان وى نيست آنها كه يقين داشتند به پيشگاه پروردگار خويش مى‏روند گفتند: چه بسيار شده كه گروهى اندك به خواست خدا بر گروهى بسيار غلبه كرده‏اند و خدا پشتيبان صابران است!»**

**« و چون با جالوت و سپاهيانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبرى به ما ده و قدمهايمان را استوار ساز و بر گروه كافران پيروزمان كن!»**

**« پس به خواست خدا شكستشان دادند و داود جالوت را بكشت و خدايش پادشاهى و فرزانگى بداد و آنچه مى‏خواست به او بياموخت اگر بعض مردم را به بعضى ديگر دفع نمى‏كرد زمين تباه مى‏شد ولى خدا با اهل جهان صاحب كرم است!»**

**« اين آيت‏هاى خدا است كه ما به حق بر تو مى‏خوانيم و همانا تو از پيامبرانى!» (244تا252/بقره)**

اتصال روشنى كه در بين اين آيات به چشم مى‏خورد و ارتباطى كه ميان مساله قتال و مساله ترغيب در قرض الحسنه و نيز ارتباطى كه ميان اين دو مساله با سرگذشت طالوت و داود و جالوت هست، اين نكته را به ما مى‏فهماند كه اين آيات يك باره نازل شده و منظور از آن، بيان دخالتى است كه قتال در شؤون حيات و پديد آوردن روحيه پيشرفت امت در حيات دينى و دنيائيش دارد و اهل قتال را به سعادت حقيقيشان مى‏رساند!

آرى، خداى سبحان در اين آيات فريضه جهاد را بيان نموده و مردم را دعوت مى‏كند به اينكه در تجهيز يكديگر و فراهم نمودن نفرات و تجهيزات، انفاق كنند.

و اگر اين انفاق را قرض دادن به خدا خوانده، چون انفاق در راه خدا است، علاوه بر اينكه اين تعبير هم تعبيرى است سليس و هم مشعر به قرب خدا، مى‏فهماند انفاق كنندگان نزديك به خدا هستند بطورى كه با او دادوستد دارند.

آنگاه داستان طالوت و جالوت و داوود را خاطر نشان مى‏كند، تا مؤمنين كه مامور به قتال با دشمنان دين هستند عبرت بگيرند و بدانند كه حكومت و غلبه همواره از آن ايمان و تقوا است، هر چند كه دارندگان آن كم باشند و خوارى و نابودى از آن نفاق و فسق است، هر چند كه صاحبانش بسيار باشند، براى اينكه بنى اسرائيل كه اين داستان مربوط به ايشان است مادام كه در كنج خمود و كسالت و سستى خزيده بودند مردمى ذليل و تو سرى خور بودند، همينكه قيام كرده و در راه خدا كارزار نمودند، كلمه حق را پشتيبان خود قرار دادند، هر چند كه افراد صادق ايشان در اين دعوى اندك بودند و اكثرشان وقتى جنگ حتمى شد فرار كردند و دوم اينكه سر اعتراض بر طالوت را باز نمودند و سوم اينكه، از آن نهرى كه مامور بودند ننوشند، نوشيدند و چهارم اينكه، به طالوت گفتند ما حريف جالوت و لشگر او نمى‏شويم ولى مع ذلك خدا ياريشان كرد و بر دشمن پيروزيشان داد و دشمن را به اذن خدا فرارى كردند و داوود، جالوت را به قتل رساند و ملك و سلطنت در بنى اسرائيل مستقر گرديد و حيات از دست رفته آنان دو باره به ايشان بازگشت و بار ديگر سيادت و قوت خود را باز يافتند و همه اين موفقيت‏ها جز به خاطر آن كلامى كه ايمان و تقوا به زبانشان انداخت نبود و آن كلام اين بود كه وقتى با جالوت و لشگرش برخوردند گفتند:**« ربنا افرغ علينا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا على القوم الكافرين!»(250/بقره)**

 اين ماجرا عبرتى است كه اگر همه مؤمنينى كه در هر عصر مى‏آيند آن را نصب العين خود قرار داده و راه گذشتگان صالح را پيش بگيرند، بر دشمنان خود غلبه خواهند كرد، البته مادام كه مؤمن باشند!

**« و قاتلوا فى سبيل الله !»(244/بقره)**

اين آيه جهاد را واجب مى‏كند و مى‏بينيم كه اين فريضه را در اين آيه و ساير موارد از كلامش مقيد به قيد « سبيل الله » كرده و اين براى آن است كه به گمان كسى در نيايد و كسى خيال نكند كه اين وظيفه دينى مهم ، صرفا براى اين تشريع شده كه امتى بر ساير مردم تسلط پيدا كرده و اراضى آنان را ضميمه اراضى خود كند، همانطور كه نويسندگان تمدن اسلام ( چه جامعه‏شناسان و چه غير ايشان) همينطور خيال كرده‏اند و حال آنكه چنين نيست و قيد **« فى سبيل الله!»** مى‏فهماند كه منظور از تشريع جهاد در اسلام، براى اين است كه دين الهى كه مايه صلاح دنيا و آخرت مردم است، در عالم سلطه يابد!

**« و اعلموا ان الله سميع عليم !»(244/بقره)**

اين جمله، به مؤمنين هشدار مى‏دهد از اينكه در اين سير خود، قدمى بر خلاف دستور خدا و رسول او بردارند و كلمه‏اى در مخالفت با آنها ( خدا و رسول او) بگويند و حتى نفاقى در دل مرتكب شوند، آنطور كه بنى اسرائيل كردند، آن زمان كه در باره طالوت به پيامبرشان اعتراض كردند، كه او چگونه مى‏تواند بر ما سلطنت كند و يا گفتند:**« لا طاقة لنا اليوم بجالوت و جنوده !»** (249/بقره)و هنگامى كه جنگ بر آنان واجب شد، سستى به خرج دادند و پشت به جنگ كردند و آن زمان كه واجب شد تا از نهر آب ننوشند، مخالفت نموده و فرمان طالوت را اطاعت نكردند .

**« من ذا الذى يقرض الله قرضا حسنا فيضاعفه له اضعافا كثيرة !»(245/بقره)**

معناى كلمه قرض معروف است، خداى تعالى هزينه‏اى را كه مؤمنين در راه او خرج مى‏كنند، قرض گرفتن خودش ناميده و اين به خاطر همان است كه گفتيم مى‏خواهد مؤمنين را بر اين كار تشويق كند و هم براى اين است كه انفاقهاى نامبرده براى خاطر او بوده و نيز براى اين است كه خداى سبحان به زودى عوض آن را چند برابر به صاحبانش بر مى‏گرداند!

**« فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتليكم بنهر... الا قليلا منهم... !»**

**« و همينكه طالوت سپاهيان را بيرون برد گفت خدا شما را با نهرى امتحان كند، هر كه از آن بنوشد از من نيست و هر كس از آن ننوشد از من است مگر آن كس كه با مشت خود كفى بردارد و لبى تر كند و از آن همه لشگر به جز اندكى، همه نوشيدند و همينكه او با كسانى كه ايمان داشتند از شهر بگذشت گفتند امروزه ما را طاقت جالوت و سپاهيان وى نيست آنها كه يقين داشتند به پيشگاه پروردگار خويش مى‏روند گفتند: چه بسيار شده كه گروهى اندك به خواست خدا بر گروهى بسيار غلبه كرده‏اند و خدا پشتيبان صابران است!» (249/بقره)**

كلمه جند به معناى مجتمعى انبوه است ، چه از انسان و چه از هر چيز ديگر و اگر لشگر را جند ناميده‏اند به خاطر همين است كه جمعيتى متراكم هستند و اگر در آيه مورد بحث، كلمه را به صيغه جمع جنود آورده، براى اين بوده كه بفهماند جمعيت بنى اسرائيل كثرت قابل ملاحظه‏اى داشتند، با اينكه به حكم جملات بعدى همين آيه، مؤمنين واقعى آنان، بعد از عبور از نهر اندك بودند و اين ملاكى دست مى‏دهد كه در سختى‏ها هميشه مؤمنين پايدار مى مانند!

و در مجموع اين گفتار اشاره‏اى است به يك حقيقت كه از سراپاى اين داستان استفاده مى‏شود و آن اين است كه خداى تعالى قادر است عده‏اى بسيار قليل و از نظر روحيه مردمى ناهماهنگ را بر لشكرى بسيار زياد يارى دهد!

توضيح اينكه تمامى بنى اسرائيل از پيامبر خود درخواست فرماندهى كردند و همگى پيمان محكم بستند كه آن فرمانده را نافرمانى نكنند و كثرت جمعيت آنان آنقدر بود كه بعد از تخلف جمعيت بسيارى از آنان از شركت در جنگ، تازه باقى مانده آنان جنودى بودند و اين جنود هم در امتحان آب نهر كه داستانش مى‏آيد كه اكثرشان رفوزه و مردود شدند و به جز اندكى از آنان در آن امتحان پيروز نشد و تازه آن عده اندك هم هماهنگ نبودند، بخاطر اينكه بعضى از آنان يك شب، آب خوردند و معلوم شد كه دچار نفاق هستند، پس در حقيقت آنچه باقى ماند، اندكى از اندك بود ، در عين حال پيروزى نصيب آن اندك شد ، چون ايمان داشتند و در برابر لشكر بسيار انبوه جالوت صبر كردند.

**الميزان ج : 2 ص : 428**

فصل یازدهم

منشأ دفاع در فطرت

# بحثی درباره دفاع و فطرى بودن آن‏

**«... و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض ... !»(251/بقره)**

**« پس به خواست خدا شكستشان دادند و داود جالوت را بكشت و خدايش پادشاهى و فرزانگى بداد و آنچه مى‏خواست به او بياموخت اگر بعض مردم را به بعضى ديگر دفع نمى‏كرد زمين تباه مى‏شد ولى خدا با اهل جهان صاحب كرم است!»**

همه مى‏دانند كه منظور از فساد زمين، فساد سكنه زمين است، يعنى فساد اجتماع انسانى، البته اگر به دنبال فساد اجتماع، خود كره زمين هم فاسد شود، اين فساد به تبع منظور آيه مى‏شود، نه بالذات و اين خود يكى از حقايق علمى است كه قرآن از آن پرده بردارى كرده است .

توضيح اينكه: سعادت نوع بشر به حد كمال نمى‏رسد مگر به اجتماع و تعاون و معلوم است كه اجتماع و تعاون تمام نمى‏شود مگر وقتى كه وحدتى در ساختمان اجتماع پديد آيد و اعضاى اجتماع و اجزاى آن با يكديگر متحد شوند، بطورى كه تمامى افراد اجتماع چون تن واحد شوند، همه هماهنگ با يك جان و يك تن فعل و انفعال داشته باشند و وحدت اجتماعى و محل و مركب اين وحدت، كه عبارت است از اجتماع افراد نوع، حالى شبيه به حال وحدت اجتماعى عالم مشهود و محل آن دارد .

و ما مى‏دانيم كه وحدت نظام عالم نتيجه هماهنگى تاثير و تاثرى است كه در بين اجزاى عالم در جريان است، ساده‏تر بگويم نظامى كه در عالم هست به اين جهت برقرار است كه بعضى از اجزاى عالم بعضى ديگر را دفع مى‏كند و در جنگ و ستيزى كه بين اسباب عالم است : بعضى بر بعضى ديگر غلبه نموده و آن را از خود مى‏راند و آن بعض رانده شده هم تسليم و رانده مى‏شود و اگر اين زورآزمائى نبود عاملى كه بايد مغلوب شود، مغلوب نمى‏شد، اجزاى اين نظام هماهنگ و به هم مربوط نمى‏شد بلكه هر سببى به همان مقدار از فعليت كه خاص او است باقى مى‏ماند و در نتيجه هيچ جنب و جوشى جريان نمى‏يافت و عالم وجود از كار مى‏افتاد.

نظام اجتماع انسانى نيز چنين است، اگر بر پايه تاثير و تاثر و غلبه و دفع قرار نمى‏گرفت، اجزاى اين نظام به هم مرتبط نمى‏شد و در نتيجه اصلا نظامى برقرار نمى‏گشت و سعادت نوع باطل مى‏شد .

 به شهادت اينكه، اگر فرض كنيم كه چنين دفعى در نظام بشر نمى‏بود، يعنى بعضى بر بعض ديگر غلبه ننموده و اراده خود را بر او تحميل نمى‏كرد، آن وقت هر فردى از افراد اجتماع كارى كه خودش مى‏خواست مى‏كرد، هر چند كه با منافع ديگران منافات داشته باشد( حال چه آن كار مشروع باشد و چه نامشروع ، فعلا در مشروع و نامشروع بودن آن نظرى نداريم،) و آن ديگرى نمى‏توانست او را از آن كار منصرف كرده و به كارى وادارد كه منافى با منافع خودش نباشد، اين وضع را در باره تمامى افراد در نظر بگير، آن وقت خواهى ديد كه ديگر هيچ وحدتى بين اجزاى اجتماع پيدا نمى‏شود و اجتماعى هم كه فرضا قبلا بوده متلاشى مى‏گردد .

و اين بحث همان بحثى است كه در جلد سوم ترجمه فارسى المیزان ذيل آيه:**« كان الناس امة واحدة ...،»** (213/بقره)گذرانديم و گفتيم اولين اصل فطرى انسان( همين انسانى كه تشكيل اجتماع داده،) استخدام و بهره‏كشى از ديگران است و مساله تعاون و تمدن متفرع بر آن و زائيده از آن بوده و اصلى ثانوى است كه تفصيلش گذشت .

و در حقيقت مسئله دفع و غلبه، معنائى است عمومى كه در تمام شؤون اجتماع بشرى جريان دارد و وقتى مغز آن را بشكافيم عبارت مى‏شود از اينكه انسان از يك سو ديگران را به هر صورتى كه ممكن باشد، وادار كند به اينكه خواسته‏اش را برآورند و از سوى ديگر هر چه مزاحم و مانع انجام خواسته او است، از سر راه بردارد.

و اين معنائى است عمومى كه هم در جنگ اعمال مى‏شود و هم در صلح هم در سختى و هم در آسايش، هم در راحت و هم در ناراحتى و اختصاص به يك طبقه يا دو طبقه ندارد، بلكه در تمامى گروه و دسته‏هاى اجتماع در جريان است، بله آدمى در حال عادى متوجه اين حقيقت نمى‏شود خيال مى‏كند تنها ستمگران بهره‏كشى مى‏كنند ولى وقتى متوجه مى‏شود خودش هم اين‏كاره است كه كسى مزاحم و مانع حقى از حقوق حياتى او و يا شهوتى از شهوات او و امثال آن شود، آن وقت است كه شروع مى‏كند به اينكه انسان مزاحم را از سر راهش بردارد و معلوم است كه اين بهره‏كشى مراتبى از شدت و ضعف دارد، كه يكى از آن مراتب، جنگ و قتال است .

اين را هم مى‏دانيم كه فطرى بودن دفع و غلبه اختصاص به مورد دفاع مشروع ندارد، بلكه شامل همه انحاء دفاع مى‏شود، چه آنجا كه دفاع به عدل و از حقى مشروع باشد و چه به ظلم و از حقى خيالى و نامشروع، چون اگر از يك اصل مسلم و فطرى سرچشمه نمى‏گرفت هرگز از او سر نمى‏زد، نه مشروع و بر حقش و نه غير آن، براى اينكه اعمال آدمى به بيانى كه در سابق گذشت، همه مستند به فطرت او است، پس اگر فطرتى مشترك ميان مؤمن و كافر نبود معنا نداشت كه تنها مؤمنين به داشتن فطرتى اختصاص يابند و اعمال خود را بر آن اصل فطرى پايه‏گذارى كنند .

و اين اصل فطرى است كه بشر در ايجاد اصل اجتماع به بيانى كه گذشت، آن را مورد استفاده قرار داده و بعد از آنكه اجتماع را به وسيله آن تشكيل داد باز به وسيله آن، اراده خود را بر غير، تحميل كرده و به ظلم و طغيان آنچه در دست غير بود تملك كرد و نيز به وسيله همين اصل فطرى آنچه ظالم و طاغى از دست او ربوده بود، به خود باز گردانيد و نيز به وسيله همين اصل است كه حق را بعد از آنكه به خاطر جهل در بين مردم مرده بود احيا كرد و سعادتشان را تحميلشان نمود، پس مساله دفاع، اصلى است فطرى كه بهره‏مندى بشر از آن از يك بعد و دو بعد نيست .

و شايد همين حقيقتى كه ما خاطر نشان كرديم، منظور از آيه شريفه:**« و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض!»(251/بقره)** باشد، مؤيد اين احتمال ذيل آيه است كه مى‏فرمايد:**« و لكن الله ذو فضل على العالمين!»(251/بقره)**

**الميزان ج : 2 ص : 444**

**بحث علمى و اجتماعى درباره :**

# تنازع در بقای موجودات و غلبه حق

زيست‏شناسان مى‏گويند تجربه‏هاى علمى كه بر روى موجودات عالم طبيعت از اين نظر صورت گرفته كه چگونه با قواى فعاله خود كارهائى را انجام مى‏دهند كه مقتضاى آن قوا و مناسب با آن است و به اين وسيله وجود و بقاى خود را حفظ مى‏كنند؟ اين نتيجه را دست داده كه اولا آنچه مى‏كنند به سرشت و فطرت خود مى‏كنند و ثانيا كارهائى كه هر يك به اين منظور انجام مى‏پذيرد با منافع و بقاى موجوداتى ديگر منافات دارد و در نتيجه تنازعى در همه آنها بر سر بقاء به چشم مى‏خورد و چون اين تنازع از اينجا ناشى مى‏شود كه موجود طبيعى مى‏خواهد تاثير خود را در ديگرى گسترش دهد و اين باعث مى‏شود كه قهرا از ديگرى متاثر هم بشود، در نتيجه همواره در ميدان كشمكش بين دو موجود طبيعى، غلبه نصيب آن موجودى است كه از ديگرى قوى‏تر و داراى وجودى كامل‏تر باشد .

از اين جريان، اين نتيجه را مى‏گيريم كه طبيعت، هميشه و پيوسته از بين افراد يك نوع و يا دو نوع ، كامل‏تر آن دو را انتخاب مى‏كند و فرد عقب افتاده به حكم طبيعت محكوم به فنا است و به تدريج از بين مى‏رود، پس در عالم همواره دو قاعده كلى حاكم است، يكى تنازع در بقا و دوم انتخاب طبيعى اشرف و كامل‏تر براى بقا .

از سوى ديگر از آنجائى كه اجتماع بشرى در وجود خود متكى به طبيعت است ، نظير آن قانون در اجتماع نيز حاكم است، يعنى اجتماعات بشرى هم در بقاى خود همواره در تنازع هستند و در نهايت آن اجتماعى باقى مى‏ماند و از خطر انقراض دورتر است كه كامل‏تر باشد .

پس اجتماع كامل كه بر اساس اتحادى كامل و محكم تشكيل شده و حقوق فردى و اجتماعى افراد در آن به كامل‏ترين وجهش رعايت گرديده سزاوارتر به بقا است و آن اجتماعى كه چنين تشكلى و چنان قوانين و حقوقى ندارد سزاوارتر به نابودى و انقراض است .

تجربه‏هاى مكرر نيز حكم مى‏كند به اينكه هر امت زنده‏اى كه مراقب وظايف اجتماعى خويش است و هر فردى كه سعى مى‏كند به وظائف اجتماعى خود عمل كند باقى مى‏ماند و هر امتى كه دلهاى افرادش متفرق و نفاق و ظلم و فساد در آن شايع است و ثروتمندان آن در پى عياشى بوده و كارگرانش از كار و كوشش گريزانند، چنين اجتماعى نابود مى‏شود .

آرى، به قول بعضى‏ها اجتماع هم به نوبه خود از همان ناموس طبيعى تنازع در بقا و انتخاب اشرف حكايت مى‏كند.

زيست‏شناسان هم از راه شناسائى فسيل‏ها و آثار باستانى، به وجود حيواناتى در ما قبل تاريخ پى برده‏اند كه امروز اثرى از آنها بطور كلى در تمام روى زمين ديده نمى‏شود، مانند حيوانى كه نامش را برونتوساروس گذاشته‏اند و نيز به حيواناتى از قبيل تمساح و قورباغه برخورد كرده‏اند كه به جز از نمونه‏هائى از آن در اين اعصار نمانده و دانشمندان مزبور گفته‏اند براى انقراض آنها هيچ عاملى به جز همان تنازع در بقا و انتخاب اشرف در كار نبوده و همچنين انواع حيواناتى كه در اين عصر موجودند، هميشه در تحت عوامل تنازع بقا و انتخاب اشرف در حال تغيير شكل هستند و از ميان آنها ، حيوانى قابل بقا و دوام است كه وجودش اشرف و اقوى باشد ، چنين موجودى به حكم وراثت كه آن هم خود عاملى ديگر است، نسلش باقى مى‏ماند .

و بر همين قياس ، ساير موجودات تكون يافته است، به اين معنا كه اصل و منشا تمامى موجودات طبيعت اجزاى ماده‏اى بود كه در فضا پراكنده و سرگردان بودند و در تحت همين دو ناموس طبيعى به هم چسبيده، نخست كرات آسمانى را تشكيل دادند و سپس، باز به حكم اين دو اصل ، انواع موجودات در آن پديد آمدند و آنچه صلاحيت بقا را داشت، باقى ماند و عامل وراثت، نسل آن را نيز حفظ كرد و آنچه صلاحيت بقا را نداشت به خاطر ناموس تنازع و به دست موجودات قسم اول فاسد و منقرض شد، اين بود نظريه طبيعى دانان و جامعه‏شناسان قديم .

متاخرين از اين دانشمندان به متقدمين اشكال كرده‏اند: به اينكه اين دو قانون كليت ندارد، براى اينكه هم اكنون در عالم، بسيارى از انواع موجودات ضعيف باقى مانده‏اند و اگر قانون اول، يعنى تنازع در بقاء كليت مى‏داشت بايد اثرى از آنها باقى نمانده باشد .

و نيز بسيارى از انواع گياهان و حيوانات وحشى هستند كه بعضى از آنها اهلى شده و به كمالاتى رسيده‏اند .

و بعضى ديگر همچنان وحشى و فاقد آن كمالات باقى مانده‏اند و روز به روز به طرف ضعف مى‏روند و عامل وراثت اين ضعف و نقص را در نسل آنها دست به دست مى‏چرخاند و اگر قاعده دوم، يعنى انتخاب اشرف كليت مى‏داشت، بايد اثرى از حيوانات و گياهان وحشى و موجودات ضعيف در روى زمين نمانده باشد، بايد اصلا عامل وراثت نتواند در مقابل قاعده دوم حكومت كند، پس دو قاعده نامبرده حكميت ندارند .

بعضى ديگر از طرفداران اين نظريه، موارد استثنائى را با فرضيه‏اى ديگر به نام تبعيت محيط تعليل و توجيه كرده و گفته‏اند: دو قاعده تنازع در بقا و انتخاب طبيعى، دو قاعده فرعى هستند از يك قاعده ديگر كه همان تبعيت محيط باشد و توضيح داده‏اند كه هر موجودى محكوم است به اينكه تابع محيط وجود خود باشد و محيط عبارت است از مجموع عوامل طبيعى در تحت شرائط خاص زمانى و مكانى، كه هر موجودى را محكوم مى‏كند به اينكه در جهات وجوديش تابع او باشد و همچنين طبيعتى هم كه در فرد هست فرد را واميدارد تا خود را با خصوصيات موجود در محيط زندگيش وفق دهد .

به همين جهت است كه مى‏بينيم هر نوع از انواع موجودات زنده كه در دريا و يا خشكى و در نقاط قطبى و يا استوائى زندگى مى‏كند اعضا و ادوات و قوائى كه دارد همه مناسب با منطقه زندگى او است .

از اينجا مى‏فهميم كه در محيط زندگى تنها عامل مؤثر است، اگر وجود موجودى با مقتضيات محيطش منطبق بود آن موجود باقى مى‏ماند و اگر نبود محكوم به فنا و زوال است.

پس دو قاعده تنازع و انتخاب، دو قاعده فرعى هستند كه از قانون تبعيت محيط انتزاع مى‏شوند و هر جا كه ديديم آن دو قاعده حكومت ندارد، بايد بفهميم محيط، اجازه چنين حكومتى به آنها نداده است، اين بود آن توجيهى كه براى موارد نقض ذكر كرده‏اند .

ليكن همين توجيه نيز حكميت ندارد و موارد نقضى دارد كه در كتب اين فن ذكر شده و اگر قانون تبعيت محيط حكميت مى‏داشت بايد هيچ مورد نقضى در هيچ جاى عالم نداشته باشد و هيچ نوع موجودى و يا هيچ فرد از نوعى غير تابع يافت نشود و نيز هيچ محيطى دگرگون نگردد و حال آنكه همانطور كه گفتيم انواعى و افرادى را يافته‏اند كه نه تنها تابع محيط نيستند بلكه احيانا محيط را تابع خود مى‏كنند و آن را به دلخواه خود دگرگون مى‏سازند .

بنا بر اين، نه اين قانون كليت دارد و نه آن دو قانون قبلى، زيرا اگر آن دو قانون كليت مى‏داشت موجوداتى ضعيف دوشادوش موجوداتى قوى ديده نمى‏شدند، و حكم توارث در گياهان و حيوانات ناقص و پست، نافذ نمى‏شد، پس حق مطلب بطورى كه بحث‏هاى علمى نيز اعتراف كرده‏اند اين است كه اين سه قاعده هر چند فى الجمله درست باشند ، كليت ندارند .

## و اما نظريه كلى فلسفى در اين باب :

 بايد دانست كه در مساله پيدايش حوادث يعنى پيدايش موجودات و دگرگونگى‏هائى كه بعد از پيدايش در اطراف وجود آنها رخ مى‏دهد، همگى نشانگر قانون عليت و معلوليت است .

پس هر موجود مادى كه به نفع هستى خود فعاليت مى‏كند اثر وجودى خود را متوجه غير خود مى‏كند تا صورت و وصفى در آن غير ايجاد كند كه متناسب با صورت و وضع خود باشد، اين حقيقتى است كه اگر در حال موجودات و وضعى كه با يكديگر دارند دقت شود به هيچ وجه قابل انكار نيست .

در نتيجه، پس هر موجودى مى‏خواهد از موجود ديگر بكاهد و به نوع خود اضافه كند و لازمه اين، آن است كه هر موجود براى ابقاى وجود و حيات خود فعاليت كند و بنابر اين صحيح است بگوئيم بين موجودات تنازعى در بقا هست .

و نيز لازمه ديگر اين تاثير كه علت در معلول دارد اين است كه هر موجود قوى در موجود ضعيف تصرف كند و او را به نفع خودش فانى كند و يا حداقل دگرگون سازد بطورى كه بتواند به نفع خود از آن بهره‏ور شود .

با اين بيان ممكن است آن **سه قانون كه طبيعى‏دانان** ارائه داده بودند يعنى قانون تنازع در بقا و قانون انتخاب طبيعى و قانون تبعيت محيط را توجيه كرد، براى اينكه هر نوع از انواع موجودات از آنجا كه تحت تاثير عوامل تضادى است كه از ناحيه نوع ديگر، تهديدش مى‏كند، قهرا وقتى مى‏تواند در برابر آن عوامل مقاومت كند كه وجودى قوى و نيرومند داشته باشد و بتواند از خود دفاع كند، حال افراد از هر نوعى نيز همينطور است، آن فردى صلاحيت بقا را دارد كه وجودى قوى داشته و در برابر منافيات و اضدادى كه متوجه او شده و تهديدش مى‏كند، مقاوم باشد. اين همان انتخاب طبيعى و بقاى اشرف است .

و همچنين وقتى كه عده بسيارى از عوامل دست‏اندركارند و بيشتر آنها در نحوه تاثير متحد مى‏شوند و يا آثارشان نزديك به هم است، قهرا موجودى كه در وسط اين عوامل قرار گرفته از تاثير اين عوامل متاثر و اثرى را مى‏پذيرد كه با وضعش تناسب دارد و اين همان تبعيت محيط است .

چيزى كه در اينجا بايد به آن توجه داشت اين است كه امثال اين قواعد و نواميس، يعنى ناموس تبعيت محيط و غير آن هر جا كه اثر مى‏گذارد تنها در عوارض وجود يك موجود و لواحق آن اثر مى‏گذارد و **اما در نفس ذات آن موجود به هيچ وجه اثر نمى‏گذارد و نمى‏تواند موجودى را موجود ديگر كند( مثلا ميمونى را انسان كند!)** ولى طبيعى‏دانان از آنجائى كه قائل به وجود ذات جوهرى نيستند، زير بناى دانش خود را اين قرار داده‏اند كه هر موجودى عبارت است از مجموع عوارض دست به دست هم داده‏اى كه عارض بر ماده مى‏شود .

لذا گفته‏اند همين عوارض است كه مثلا انسان را انسان و زرافه را زرافه كرده و در حقيقت هيچ نوعى نيست كه جوهر ذاتش مباين با جوهر ذات نوعى ديگر باشد بلكه تمامى انواع موجودات بعد از تجزيه و تحليل به يك موجود بر مى‏گردند و جوهره ذاتشان يك چيز است و آن عبارت است از ماده كه وقتى فرومول تركيبى آن مختلف مى‏شود به صورت انواعى مختلف در مى‏آيد .

از همين جا است كه مى‏بينيد زيربناى روش علميشان، كارشان را بدينجا كشانده كه بگويند انواع موجودات در اثر تاثيرپذيرى از محيط و از ساير عوامل طبيعى دگرگون شده وفلان موجود به صورت موجودى ديگر در مى‏آيد و با كمال بى‏پروائى بگويند ذات آن ، مبدل به ذات ديگرى مى‏شود .

و اين بحث دامنه گسترده‏اى دارد كه انشاء الله در آينده‏اى نزديك به آن خواهيم پرداخت!

اينك به اول گفتار برگشته، مى‏گوئيم : بعضى از مفسرين گفته‏اند: آيه شريفه**:**

**« و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و لكن الله ذو فضل على العالمين!»(251/بقره)**

 به دو قانون تنازع در بقا و انتخاب طبيعى اشاره دارد .

و سپس گفته آيه شريفه:

**« اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا و ان الله على نصرهم لقدير!**

**الذين اخرجوا من ديارهم بغير حق الا ان يقولوا ربنا الله و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بيع و صلوات و مساجد يذكر فيها اسم الله كثيرا و لينصرن الله من ينصره، ان الله لقوى عزيز!**

**الذين ان مكناهم فى الارض اقاموا الصلوة و آتوا الزكوة و امروا بالمعروف و نهوا عن المنكر ولله عاقبة الامور!»(39تا41/حج)**

 هم اين دو قانون را از نظر شرعى امضاء نموده و جامعه اسلام را به سوى آن ارشاد مى‏كند و مى‏فرمايد تنازع بقا و دفاع از حق امرى است مشروع كه سرانجام منتهى به اين مى‏شود كه افراد صالح باقى بمانند، كه اين همان اصل دوم طبيعى يعنى انتخاب اشرف است .

و نيز مفسر نامبرده، اضافه كرده: از جمله آياتى كه از قرآن كريم دلالت بر قاعده تنازع دارد، آيه شريفه زير است كه مى‏فرمايد:

**« انزل من السماء ماء فسالت اودية بقدرها، فاحتمل السيل زبدا رابيا و مما يوقدون عليه فى النار ابتغاء حلية او متاع زبد مثله كذلك يضرب الله الحق و الباطل، فاما الزبد فيذهب جفاء و اما ما ينفع الناس فيمكث فى الارض، كذلك يضرب الله الامثال!»(17/رعد)**

چون اين آيه به ما مى‏فهماند كه سيل حوادث و ميزان تنازع، كف‏هاى باطل و مضر به حيات اجتماع را كنار زده و از بين مى‏برد و در نتيجه آبلیز(کود) كه حق و نافع بوده و مايه آبادانى در زمين مى‏باشد و نيز آبريز (فلز خالص) به عنوان زيور و ابزار كار انسان، مورد استفاده قرار مى‏گيرد. **اين بود گفتار مفسر نامبرده!**

## انحصار غلبه در معارف حقه و دین حق

##

**مؤلف** : اما دو قاعده تنازع در بقا و انتخاب طبيعى( به آن معنائى كه ما برايش كرديم،) هر چند فى الجمله و تا حدودى درست است و قرآن هم آن دو را مورد عنايت قرار داده، ليكن اين دو صنف آيه‏اى كه از قرآن آورده به هيچ وجه در صدد بيان آن دو قاعده نيستند، براى اينكه دسته اول از آيات، در صدد بيان اين جهت است كه خداى تعالى در اراده خود مغلوب هيچ چيزى نيست و از هيچ عاملى شكست نمى‏خورد و يكى از چيزهائى كه اراده او بدان تعلق گرفته و آن را خواسته معارف دينى است .

پس معارف دينى هم به هيچ وجه مغلوب واقع نمى‏شود و حامل آن معارف نيز در صورتى كه آن را به راستى و درستى حمل كرده به هيچ وجه شكست نخواهد خورد .

جمله:**« بانهم ظلموا و ان الله على نصرهم لقدير!»(39/حج)** كه در آيه اول بود و جمله **« الذين اخرجوا من ديارهم بغير حق الا ان يقولوا ربنا الله !»** (40/حج)كه در آيه دوم بود، كاملا بر اين مطلب دلالت دارد، براى اينكه اين دو جمله در اين صدد است كه بيان كند **مؤمنين به زودى بر دشمنانشان غلبه خواهند كرد ، اما نه به حكم تنازع در بقا و انتخاب اشرف ، براى اينكه اشرف و اقوى از نظر طبيعت، آن فرد و جامعه‏اى است كه از نظر تجهيز طبيعى مجهز به جهازهائى قوى باشد، نه اينكه از نظر حقانيت و اشرافيت معنوى نيرومندتر باشد و بر خلاف گفته شما** فرد و جمعيتى كه نيروى معنويش قوى بوده و داراى دين حق و معارف حقه است ، غالب مى‏شود و به اين جهت غالب مى‏شود كه مظلوم است و به اين جهت مظلوم است كه بر قول حق پايدارى مى‏كند و خداى تعالى كه خودش حق است، همواره حق را يارى مى‏كند، به اين معنا كه هر جا حق و باطل با هم روبرو شدند، باطل نمى‏تواند حجت حق را از بين ببرد .

و نيز خداى تعالى حامل حق را هم در صورتى كه در حملش صادق باشد يارى مى‏فرمايد ، همچنانكه در همان آيه فرمود:

**« و لينصرن الله من ينصره، ان الله لقوى عزيز!**

**الذين ان مكناهم فى الارض اقاموا الصلوة ...!»(40و41/حج)**

 يعنى خدا آن ياوران حق را يارى مى‏كند كه وقتى قدرت پيدا كردند از نماز و زكات دست برندارند و خلاصه در يارى كردن حق صادق باشند!

و در آخر مى‏فرمايد:**« و لله عاقبة الامور!»** و با اين جمله ، به تعدادى از آيات اشاره مى‏فرمايد كه از آنها بر مى‏آيد **عالم كون در طريق كمال خود به سوى حق و صدق و سعادت حقيقى سير مى‏كند .**

و در اين هم شكى نيست كه **قرآن دلالت مى‏كند بر اينكه غلبه، همواره نصيب خدا و لشگر او است !**

به آيات زير توجه فرمائيد:

**« كتب الله لاغلبن انا و رسلى!»(21/مجادله)**

**« و لقد سبقت كلمتنا لعبادنا المرسلين!**

 **انهم لهم المنصورون!**

**و ان جندنا لهم الغالبون!» (171تا173/صافات)**

**« و الله غالب على امره!» (21/یوسف)**

و همچنين دسته دوم كه از آنها تنها آيه:**« انزل من السماء ماء فسالت اودية بقدرها...،» (17/رعد)**را آورده بود، نمى‏خواهد در باره اصل تنازع و اصل انتخاب و يا تبعيت محيط، چيزى بگويد، بلكه در اين مقام است كه بفرمايد: **حق باقى و باطل فانى است** و بقاى حق و فناى باطل چه از باب تنازع باشد( همچنانكه در حق و باطل‏هائى كه از سنخ ماديات است از اين باب است،) و يا اينكه از باب تنازع در بقا نباشد( مانند حق و باطل‏هائى كه بين ماديات و معنويات هست، كه غلبه حق در آنها از باب تنازع نيست،) براى اينكه «معنا »( منظور ما از معنا، موجود مجرد از ماده است،) مقدم بر ماده است و در هيچ حالى مغلوب واقع نمى‏شود، پس بقاى معنا و تقدمش بر ماده از باب تنازع نيست و نيز مانند حق و باطلى كه هر دو از سنخ معنويات و مجردات باشد( مانند ايمان و نفاق درونى) كه **اگر حق هميشه غالب است از باب تنازع نيست، بلكه قضائى است كه خدا در اين باره رانده،** همچنانكه خودش فرمود:

**« و عنت الوجوه للحى القيوم!» (111/طه)و نيز فرمود:**

**« له ما فى السموات و الارض كل له قانتون!» (116/بقره)و باز فرموده:**

**« و ان الى ربك المنتهى!» (42/نجم)**

پس خداى عزوجل بر هر چيزى غالب است و او واحد و قهار است!

و اما آيه:**« و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ...!»(251/بقره)** در اين مقام است كه به حقيقتى اشاره كند كه اجتماع انسانى بر آن متكى است و آبادانى زمين وابسته به آن است و اگر اختلالى در آن پديد آيد نظام آبادى زمين مختل گشته و حيات در زمين رو به تباهى مى‏گذارد و آن حقيقت عبارت است از **« غريزه استخدام»** كه خداى تعالى آن را جبلى و فطرى انسان كرده است، چون همين غريزه استخدام است كه سرانجام به اينجا منتهى مى‏شود كه انسانها منافع خود را با يكديگر مصالحه كنند و اجتماع مدنى پديد آورند .

و گو اينكه پاره‏اى از رگ و ريشه‏هاى اين استخدام تنازع در بقا و انتخاب طبيعى است و ليكن در عين حال نمى‏توان گفت كه آيه شريفه به آن دو قاعده نظر دارد، چون آن دو قاعده، دو سبب بعيد هستند و غريزه استخدام سبب نزديك است.

ساده‏تر بگوئيم، آنچه مايه آبادانى زمين و مصونيت آن از تباهى است غريزه استخدام است و آن دو قاعده در پيدايش اين غريزه دخالت دارند، نه در آبادانى زمين، پس بايد آيه شريفه را كه مى‏خواهد سبب آبادى زمين و فاسد نشدن آن را بيان كند، بر اين غريزه حمل كنيم، نه بر آن دو قاعده .

باز هم به عبارتى ساده‏تر اينكه دو قاعده تنازع در بقا و انتخاب طبيعى باعث منحل شدن كثرت و متلاشى شدن اجتماع است و اين دو قاعده، جامعه را ( به بيانى كه مى‏آيد،) به وحدت مى‏كشاند، براى اينكه هر يك از دو طرف نزاع مى‏خواهد به وسيله نزاع طرف ديگر را فاسد نموده، آنچه او دارد ضميمه خودش كند، يعنى وجود او و مزاياى وجودى او را ضميمه وجود خود كند ، اين مقتضاى قاعده اول است، قاعده دوم هم اقتضا دارد كه از اين دو طرف نزاع آن كه قوى‏تر و شريف‏تر است بماند و آن ديگرى فداى او شود .

پس نتيجه دو قاعده نامبرده، اين مى‏شود كه از دو طرف نزاع يكى بماند و ديگرى از بين برود و اين با اجتماع و تعاون و اشتراك در زندگى كه مطلوب فطرى انسان است و غريزه‏اش او را به سوى آن هدايت مى‏كند تا زمين به دست اين نوع آباد شود منافات دارد و دفعى كه به حكم آيه مورد بحث، وسيله آبادى زمين مى‏شود و آن را از فساد محفوظ مى‏دارد دفعى است كه به اجتماع دعوت كند و اتحادى در كثرت افراد اجتماع پديد آورد، نه دفعى كه باعث بطلان اجتماع شود و وحدتى پديد آورد كه كثرت را از بين ببرد و اگر جنگ سبب آبادانى زمين و عدم فساد آن مى‏شود، از اين جهت است كه به وسيله آن، حقوق اجتماعى و حياتى قومى كه تاكنون به دست مستكبرين پايمال شده بود، احياء شود، نه از اين جهت كه به وسيله جنگ ، وحدت جامعه را مبدل به تفرقه نموده و افراد را به جان هم مى‏اندازند ، تا يكديگر را نابود كنند و تنها اقويا و قدرتمندان باقى بمانند!(دقت فرمائيد!)

**الميزان ج : 2 ص : 455**

فصل دوازدهم

جنگ در میان امت پیامبران

# جنگ در امت ها بعد از پیامبران

**« تِلْك الرُّسلُ فَضلْنَا بَعْضهُمْ عَلى بَعْضٍ مِّنْهُم مَّن كلَّمَ اللَّهُ وَ رَفَعَ بَعْضهُمْ دَرَجَتٍ وَ ءَاتَيْنَا عِيسى ابْنَ مَرْيَمَ الْبَيِّنَتِ وَ أَيَّدْنَهُ بِرُوح الْقُدُسِ وَ لَوْ شاءَ اللَّهُ مَا اقْتَتَلَ الَّذِينَ مِن بَعْدِهِم مِّن بَعْدِ مَا جَاءَتْهُمُ الْبَيِّنَت وَ لَكِنِ اخْتَلَفُوا فَمِنهُم مَّنْ ءَامَنَ وَ مِنهُم مَّن كَفَرَ وَ لَوْ شاءَ اللَّهُ مَا اقْتَتَلُوا وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يُرِيدُ!»**

**« اين پيامبران بعضى از ايشان را بر بعض ديگر برترى داده‏ايم بعضى از آنان كسى بوده كه خدا با وى سخن گفت و بعضى از آنان را مرتبه‏ها بالا برد و عيسى بن مريم را محبت داديم و او را به روح پاك قوى كرديم اگر خدا مى‏خواست كسانى كه پس از پيامبران بودند با وجود حجت‏ها كه سويشان آمده بود با هم جنگ نمى‏كردند ولى مختلف شدند، از آنان كسانى بودند كه ايمان داشتند و كسانى بودند كه كافر بودند، اگر خدا مى‏خواست با هم كارزار نمى‏كردند ولى خدا هر چه بخواهد مى‏كند!»**

 **(253/بقره)**

آيه شريفه ، در مقام رد و دفع توهمى است كه چه بسا به ذهن برسد و آن توهم اين است كه رسالت ، خصوصا از اين جهت كه همراه با معجزاتى روشن است كه بر حقانيت آن دلالت مى‏كند ، بايد بلاى جنگ‏هاى خانمان برانداز را از بين ببرد ، نه اينكه خود رسالت ، آتش جنگ را برافروزد ، حال يا از اين جهت بايد از بين ببرد كه غرض خداى سبحان از ارسال رسولان و دادن معجزات به ايشان ، اين است كه مردم را به سوى سعادت دنيوى و اخرويشان هدايت كند ، پس براى بدست آمدن اين غرض، بايد آنان را از قتال باز داشته ، ديگر اجازه چنين عملى را ندهد ، و همه را در راه هدايت جمع و متحد سازد و حال آنكه مى‏بينيم بعد از انبيا باز هم جنگ‏ها و مشاجرات در ميان امت‏هاى آنان ادامه دارد و مخصوصا بعد از انتشار دعوت اسلام كه اتحاد و اتفاق از اركان و اصول احكام و قوانين آن است، چرا بايد هنوز اين درگيرى‏ها در اين امت پديد آيد ؟

و يا از اين جهت بايد از بين ببرد كه مگر غير از اين است كه فرستادن رسولان و آوردن معجزات روشن، براى دعوت به سوى حق است و براى اين است كه ايمان در دلها پديد آيد؟ ايمان هم از صفات قلب است و نمى‏شود آن را با زور در دلها ايجاد كرد، پس فايده قتال چيست؟ و بعد از استقرار نبوت و پا گرفتن دعوت دينى ديگر جنگ چه معنا دارد ؟

در آيه مورد بحث، خداى تعالى چنين پاسخ مى‏دهد كه قتال معلول اختلافى است كه امتها خودشان پديد مى‏آورند، چون اگر اختلافى نباشد كار اجتماعات به جنگ نمى‏كشد .

پس علت به وجود آمدن جنگها در بين مردم ، اختلاف آنان است و اگر خدا مى‏خواست ، يا به كلى نمى‏گذاشت اختلافى پديد آيد و در نتيجه ، جنگ هم پديد نمى‏آمد و يا بعد از پيدا شدن اين علت آن را خنثى مى‏كرد، ليكن خداى سبحان آنچه را كه ما مى خواهيم، انجام نمى‏دهد چون تابع خواست ما نيست ، او هر چه بخواهد مى‏كند و يكى از چيزهائى را كه خواسته ، اين است كه جلوى علت‏ها را نگيرد و امور عالم طبق سنت العلل و الاسباب جريان يابد ، اين اجمال و خلاصه پاسخى است كه از آيه استفاده مى‏شود .

در بين انبيا اختلاف مقام و تفاضل در درجات هست ، در عين اينكه همه آنان در اصل فضل رسالت مشترك هستند و در مجمع كمالات كه همان توحيد باشد سهيم هستند ، بر خلاف اختلافاتى كه در بين امتهاى آنان، بعد از آنان پيدا مى‏شود ، چون اختلاف امتها به ايمان و كفر و نفى و اثبات است و معلوم است كه ميان اين دو جامع نيست .

و به همين جهت است كه در آيه مورد بحث از اين دو گونه اختلاف دو جور تعبير آورد، اختلاف انبيا را تفضيل خواند و اين تفضيل را به خودش نسبت داده و فرمود: ما بين آنان اختلاف درجه قرار داديم و اختلاف امتها را اختلاف خواند و آن را به خود امتها نسبت داده فرمود: و ليكن اختلاف كردند .

صدر آيه، در صدد بيان اين معنا است كه مقام رسالت، هر چند مشترك در ميان همه رسولان عليهم‏السلام‏ است و مقامى است كه خيرات و بركات را به سوى بشر سرازير مى‏كند و كمال سعادت و درجات نزديكى به خدا از قبيل هم كلامى با خدا و دارا شدن معجزات و مؤيد شدن به روح القدس از اين سرچشمه زلال مى‏جوشد، ليكن با همه اين بركات، باعث نمى‏شود كه جنگ و خونريزى را از ميان بشر براندازد، چون اين رنج و مصيبت مستند به اختلاف خود مردم است .

و به عبارت ديگر حاصل معناى آيه اين است كه: **شرافت و فضيلتى كه مقام رسالت دارد، براى اين است كه هر خير و بركتى كه در بعضى از انسانهاى عادى به كندى رشد مى‏كند و در بعضى ديگر به كلى ريشه‏كن مى‏گردد، در مقام رسالت به سرعت رشد و نمو مى‏كند،** از هر سو و از هر جهت كه به اين مقام نزديك شوى ، چه از جهت تقوا ، چه از ناحيه علم و يا ايمان و يا فضائل نفسانى، از قبيل: شجاعت، سخاوت، تواضع ، مهر و امثال آن ، حد اعلاى آن را خواهى ديد و به مراحل جديدى برخورد خواهى كرد، ليكن با همه ارزش و نورى كه دارد و با اينكه معجزاتى روشن از آن سر مى‏زند، نمى‏تواند اختلاف مردم را كه ناشى از كفر و ايمان است بر طرف سازد، زيرا اين خود مردم هستند كه به اختيار خود يا به سوى ايمان و يا به طرف كفر گرائيده ، اختلاف پديد مى‏آورند .

پس اين اختلاف، مستند به خود مردم است، همچنانكه قرآن كريم در جاى ديگر مى‏فرمايد:

**« ان الدين عند الله الاسلام و ما اختلف الذين اوتوا الكتاب الا من بعد ما جائهم العلم بغيا بينهم!»(19/ال عمران)**

و اگر خدا مى‏خواست، مى‏توانست تكوينا از اين درگيرى‏ها و جنگها جلوگيرى كند( و مثلا آن كس و يا كسانى كه آتش افروزى مى‏كنند هلاك سازد!) و ليكن از آنجا كه اين اختلاف مستند به او نيست بلكه مستند به خود مردم است و سنت الهى كه سنت سببيت و مسبب بودن بين موجودات عالم است، همواره جارى است و يكى از علل درگيرى و جنگ، اختلاف است( مردمى كه مى‏دانند اختلاف به جنگ منتهى مى‏شود ، بايد از آن دورى كنند.)

بله ، تنها كارى كه خداى تعالى ممكن است انجام دهد، دخالت تشريعى است، به اينكه امر بفرمايد، جنگ نكنيد و يا دستور بدهد كه جنگ بكنيد و از اين جهت خداى تعالى دستور وحى را داده و فرموده، جنگ بكنيد و منظور او از اين دستور آزمايش بندگان است تا معلوم كند افراد خبيث كدام و پاكان چه كسانى هستند، مردم با ايمان كدام و دروغگويان چه كسانى هستند .

و سخن كوتاه اينكه قتال در بين امتهاى انبيا كه بعد از آن حضرات پديد آمده امرى غير قابل اجتناب بوده، براى اينكه اختلاف دو جور است يكى اختلاف ناشى از سوء تفاهم كه بعد از آنكه طرفين سخن يك ديگر را فهميدند اختلافشان برطرف مى‏شود و يكى اختلاف ناشى از زورگوئى و طغيان است، چنين اختلافى بالاخره به جنگ منجر مى‏شود، مقام رسالت تنها مى‏تواند اختلاف به معناى اول را برطرف كند و شبهاتى كه در دلها پيدا شده برطرف سازد، اما ياغى‏گرى و لجاجت و نظائر اين صفات پست را نمى‏تواند از روى زمين براندازد و تنها عاملى كه مى‏تواند زمين را از لوث چنين رذائلى پاك سازد، جنگ است و بس !

چون تجربه‏هاى مكرر هم اين معنا را ثابت كرده كه همه جا حرف حسابى و حجت و برهان مؤثر نيست، مگر وقتى كه دنبالش تازيانه و اسلحه باشد و به همين جهت هر جا كه مصلحت اقتضاء نموده، خداى سبحان دستور داده است براى احقاق حق قيام نموده و در راه خدا جهاد كنند، همچنانكه در زمان ابراهيم و بنى اسرائيل و بعد از بعثت خاتم الانبياء صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم‏، دستور داد.

**الميزان ج : 2 ص : 468**